

# باتلاق

نوشته

پرویز حضرتی

چاپ اول در ۱۳۵۵/۱/۲۷ با شماره ۱۳۴۲ در کتابخانه ملی منتشر شد.

دوست عزیزم

در طول زندگی هر فرد؛ بالندگی و دستیابی به افق‌های جدید ناگزیر و اجتناب‌ناپذیر است. و این را با یقین؛ باور دارم. چیزی نیست که بتوان منکرش شد. از زمره بدیهیات است. خود شما؛ در شش سالگی چه چیزهایی را باور داشتید؟ در ده سالگی؟ در پانزده سالگی؟ در بیست یا سی سالگی؟ در چهل سالگی چگونه؟ در پنجاه یا شصت سالگی و همین طور زمان‌های دیگر؟! حال پرسش اساسی و ریشه‌ای من این است که چگونه قدرت‌مداران و سیاست‌ورزان حرفه‌ای و ماکیاولیست‌های ریاکار و حيله‌گر به این نتیجه بدیع رسیده‌اند که مخالفین شیوه‌های خود را به بهانه صلاح بشریت (صلاح خود یا بشریت؟) ریشه کن سازند و نابود کنند. آنها خود را معمار یا باغبان معرفی می‌کنند. فرض که چنین باشد. معماری که بن را از بین می‌برد و باغبانی که از ریشه می‌کند باید با اردنگ از محل، بیرونش انداخت. آنها چگونه به خود اجازه داده‌اند یا می‌دهند که به هر عنوان (نگو که بن فاسد و علف‌های هرز را از بین می‌برم. تاریخ نشان داده که اینها را در اطراف خودت می‌پرورانی و در عوض سبزی‌ترین بن‌ها و زیباترین و خوشبوترین گلها را از بین برده‌ای!) و بهانه‌ای جوان ده یا دوازده ساله یا بیشتر را به سبب نوع تفکر و تلقی‌اش از خدا و مخلوقاتش در مقطعی از مقاطع زندگی محکوم به نابودی و یا زندان کنند؟ دد منشی بیشتر از این امکان دارد؟!!

حکومت‌مداران "خود خدا پندار" را دعوت می‌کنم که به قنذاق‌های خود بازگردند و کسی چون مادر برای خود بیابند تا کثافت‌هایشان را پاک کند. بخاطر بوی گندشان از صد کیلومتری‌شان نیز نمی‌توان عبور کرد.

بهرحال از این مقوله است که خود را آزاد دانستم تا "باتلاق" را دوباره نگاه کنم و بدون لحظه‌ای تردید سراغ نخ و سوزن و قیچی بروم تا وصله و پینه‌ای جدید بر آن اندازم. چون وقتی در سال ۱۳۵۴ به زیر چاپ رفت؛ در تهران نبودم و نتوانستم که آنطور که باید و شاید نسخه‌ی قبل از چاپش را نگاه بکنم.

حالا که بعد از این همه سال که گذشته؛ نگاهش می‌کنم؛ می‌خواهم که بگونه‌ای دیگر باشد. می‌خواهم از لحظات آخر سفر رفتن دوست ستمدیده بسیار نازنینم درش چیزی داشته باشم. می‌خواهم قصه "گریز از گود" را بعنوان اندیشه‌ای خام بیرون آورم و به باد دهم و بجایش "تشریفات" را که در سال ۱۳۵۸ در نامه شماره ۲ کانون نویسندگان چاپ شده؛ بگذارم و نمایشنامه شیخ صنعان را که نارسا بود؛ بردارم و همان را کمی رساتر به نام "باب پنجم" در آخر کتاب بیاورم و حاصل را چه بد و چه خوب در حضورت بگذارم.

می‌دانی که... زنده تا زنده هست کارش وصله و پینه گذشته‌اش است و چاره‌ای هم ندارد.

مهرماه ۱۳۸۲

پیش از همه:

انگار پارسال بود که این را نوشتم و دادم جایی برای چاپ. به اسم "در جهنم گلی نمی‌روید" نمی‌دانستم که دارمش تا اینکه روزی داشتم مثل زباله‌گرد توی خرت و پرت‌هایم دنبال چیزی می‌گشتم که دیدمش. با نوک قلم، کمی گرد زمان را ازش گرفتم و می‌شود گفت که "وصله‌اش کردم" و آوردم در اینجا بجای گفتگویی با تو. که این خود؛ گفتگویی است با تو.....

## دفتر اول

گزارش گونه‌ای از:

گل‌هایی که در جهنم نمی‌روید

کارادینا

تشییع جنازه‌ی گلوله زغال

بازنشسته‌ی متقاعد

در سوگک عباس نعلبندیان (پترونیوس)

## دفتر دوم

قصه‌ی:

نقطه، سر سطر

شغال در جالیزار

باتلاق

تشریفات

## دفتر سوم

نمایشنامه‌ی:

باب پنجم

دفتر اول

گل‌هایی که در جهنم نمی‌روید  
نام، برگرفته از:  
گل‌هایی که در جهنم می‌روید  
نوشته "محمد مسعود"

در این کهنه بازار شلم شوربا و بر دروازه‌ی غرب آویخته و بی‌خبر از اینکه غرب، خود از غرب بریده و غربت گزیده؛ ما هم پاشدیم و راه افتادیم در پی گزارشی. آنگونه که تو را خوش آید و بگونه‌ای که ریشخندت کنم و وقتی را بگذرانیم و به ریش هم کرکر بخندیم. هم به خودمان و هم به دیگران "یعنی که تف سر بالا بیندازیم" که معنی و مفهوم هر چیز، حتا زندگی، بگذار لای دست ندهاش که نمی‌دانم کیست؛ ترشی بیفتد و صد هزار ساله شود و آنطور گزارش بدهم که دیده‌ام و دیده‌ایم "یعنی، پر بی‌معنی!" یارو گفت:

- یکی از این چهار قهرمان وسط میدان دروازه قزوین خسته شده؛ میری جاش واستی؟! پول خوبی هم بهت میدن!!  
بالا تنه‌ی مجسمه‌ها لخت و عور بود. با یک تکه لنگ به دور کمرشان. لابد برای مراعات قانون عفت عمومی. دست‌هایشان پشت گردن قلاب شده بود و طبق آب را به سر و آرنج داشتند. گفتم:

- چی به سر بگذارم؟ اینطور که همیشه!!

گفت: اگر کلاه قرمساکی نداری که کج بگذاری و راست راه بروی؛ همون که روی سر آنهاست!

"زندگی بطور آبکی در جریان است"

خواستم فحش بدهم که بفکر پایین افتادم و نزدیکیش و دیواری که بهمین زودی در هم کوبیده بودند و با خاک یکسان کرده بودند که شاید "حالا، تهرون اینطوره! چه دیواری؟! " و راه افتادیم. تنها که نبودم. جوانکی لاغر و مفلکی نیز با من بود. و دلش خوش که رفیق شخصی داشت و عرق با هم می‌خوردند و عربده با هم می‌کشیدند و حالا، می‌خواست رفیق شخصی‌اش را به من نشان بدهد و با این سفارش که "خوب تعریفش کنی. عکسش رو هم بندهاز" و هنوز از حرفش در چرت بودم که تاکید کرد "باهاش نخابی‌ها...!" که یعنی غیرت دارم و در رگهایم، همینطور جوشان و خروشان؛ گردان است و تامل کردم در معنی "غیرت" و گفتم:

- خیالت تخت که اومده‌ام پی گزارشی نه عیشی. و دیدن چرک و کثافتی که آن نویسنده ریش بزی اشراف منش نمی‌شناسدش و یک لنگه پا، دم از دانستنش می‌زند.

و انگار به جوانک گفتم:

- حوصله‌م سر رفت از دست این جماعت!

و رسیدم و دروازه‌ای ندیدم که سخت بی‌در و دروازه بود و زن‌ها را دیدم که کمی محجوب‌تر و خجالتی‌تر از بیرونی‌ها و کمی پوشیده‌تر از نشستن آنها در کافه تریاهای کنار جاده‌ی اسفالته و براق شمیران - امل بازی در آورده‌ام!؟

و خانه‌ها را که می‌ترسیدی روی سرت خراب شود و سرک که می‌کشیدی تویش؛ نیمه تاریک و دخمه مانند می‌دیدیش و اگر دماغت را نمی‌گرفتی؛ بوی نا و مستراح و عرق ترشیده‌ی بدن؛ می‌زد توی دماغت و غبطه می‌خوردی به آن جاها که تمیزتر است و افسوس که "کاش رفته بودیم جاده‌ی شمیران!"

خاک - شاید - دیوار قلعه؛ ریخته شده بود در وسط خیابان و بخاطر نمی‌داشت؛ می‌چسبید کف پا و کفش را سنگین می‌کرد و مجبور می‌کرد که با وقار قدم برداری و اخمو باشی بسبب بویی که مثل گرد لفلل هی می‌زد زیر دماغت و جرات حرف زدن هم نداشتی؛ که لایق بیش از این نبودند. هم من. هم تو. هم آنها که می‌لولیدند در خاک؛ مثل همین چند سگ ویلان نر و ماده که دنبال هم افتاده بودند و غلت

می‌زدند روی خاک و برمی‌خاستند و با شادی روی هم می‌رفتند - ما هم همانطور که سگ مگس‌ها را از روی مغزمان می‌تاراندیم به خیال بیهوده لای پای هم را بو می‌کشیدیم و می‌گشتیم پی کلمات و نمی‌یافتیم و اگر می‌یافتیم و می‌گفتیم؛ بیشتر چاله میدانی از آب در می‌آمد تا زوررقی!

دوست رسیده و بند کرده؛ ول کن توصیف کردن از رفیق شخصیش نبود که "دارای زیبایی‌ای آنچنان معصومانه و نگاهی آنچنان رقت‌انگیز است که نگو و نپرس!!" هی می‌گفت و هی آب دهن قورت می‌داد و آنطور توصیف یار بی‌مثال می‌کرد که انگار یکی از همان‌هایی است که می‌دود پشت سر و سر می‌کشد جلو و گردن دراز می‌کند. دهن می‌آورد زیر گوش و می‌گوید؛ آنطور که تو بفهمی و نه دیگری!! که موضوع سخت سریست "دختر سال"

بعد که بر می‌گردد تا با پشت دست بزنی توی دهنش؛ می‌بینی و عقات می‌نشیند. از خودت که بشری و از او هم که بشر است و بشریتی که یعنی همین!

طرف چشم‌هایش خمار است. فکش لرزان و دستش لاغر. عینهو چوب. که دراز شده طرفت و با چه ظرافتی با نوک دو انگشت "بشریت" را گرفته. می‌گویی - گمان می‌بری - با این حالش هم اکنون ولنگ و باز می‌شود در وسط خیابان که نه؛ وسط کثافت که تو رویش ایستاده‌ای و او تویش مانده و اشراف‌منش ریش بزنی از روی مبل و کنار بخاری و گیللاس ویسکی در دست؛ نگاهش می‌کند و چه دریغ؟! که لایق است. هم من. هم تو و هم آنها که می‌لولیدند در خاک. مثل کرم بی‌خاصیت. که شنیده‌ام کرم درخت را به ثمر می‌رساند. "البته مرده‌اش"

دوست رسیده و بند کرده دستم را می‌کشد "اینجاست!" نگاه که به در می‌کنم؛ خیال برم می‌دارد که در هنر کده هستم و در؛ در هنر کده است. با آن کوبه‌ی کله اسبی و آن چوب‌های گره خورده و پر نقش عهد دقیانوس! می‌گویم: یک کمی صبر کن!

که شاید از این نگرستن به هنر نقش شده بر چوب؛ طرفی بیندم و لذتی وافر ببرم که نمی‌برم. چرا که آدم‌ها هستند که از زوایای "زندگی" بیرون می‌جهند و از بین من و در می‌گذرند و بیشتر مفلوک و یا فکلی ناراحت شده در خیابان و بیابان و اتوبوس و یا پیاده‌روهای شلوغ و با چه قیافه‌ی ابلهانه‌ای و چه نگاه بی‌مفهومی! بدون حرف! و چه زمزمه‌های زیر لب که به دلتم می‌نشیند یک کرور فحش بدهی و یاد اشراف‌منش ریش بزنی میفتی و می‌پرسی "با آن ریشش چه دیده؟! و یاد آن رفته از مکان و مانده در زمان. که جگرت می‌سوزد و داغت تازه می‌شود که کاش بود و باز هم لم می‌داد به صندلی و با چشم‌های سیاهش بُراق می‌شد و کندوکاو می‌کرد و چه حرف‌هایی که نمی‌زد و چه چیزها که با موی جو گندمی و نگاه غمگینش نمی‌گفت!! که "قضاوت کن و مقایسه کن و تجانسی بکار بند"

کسی که می‌شنید؛ سرب ذوب شده در درونش جاری می‌شد. بگذریم و بگزارش برسیم که انگار هنوز نرسیده‌ایم.

از آدم‌ها می‌گفتم که می‌چسبیدند به آن در "پر هنر" و "مرز پر گهر" و نمی‌گذاشتند که معصومیت و خلاقیت فکر هنرمند را ببینم؛ چرا که از رویش آنها؛ زودتر و برجسته‌تر می‌افتادند به چشم؛ و دست و پا می‌زدند. و تازه..... دوست رسیده و بند کرده؛ حشری‌تر از آن بود که بتواند صبر کند. رفت جلو و تلنگر زد به در. صدای نخرانیده و نترانیده‌ای از پشت در پرسید:

- کیه؟! جا نداریم!

از امید بریدم و پس پسکی رفتم و خواستم از خیر گزارش بگذرم که دوست گفت:

- آشناس!

در نیمه باز شد و بعد چارتاق و هنوز یارو را؛ با خال آبی‌ای که به بازویش کوبیده بود و نقش صورت زنی رقااص و دلی تیر خورده روی سینه داشت؛ سیر تماشا نکرده بودم که "مردم" زور آوردند و هجوم و من دیدم که توی دالان تنگ و تاریکی هستم و بوی گند آشنا؛ شدیدتر به دماغم خورد. گشتم پی دوست و دیدمش که از حالت فلاکت و مفرنگی گری خارج شده و تند و پر شتاب می‌رود به طرف حیاط که من هم دویدم.

حوضی بود در وسط و مجسمه‌ای سفید در وسط حوض و چراغی در دست و چراغ روشن بود که انگار راه نشان می‌داد که یعنی ما هم رسالتی داریم و صراطی مستقیم! و دماغ مجسمه سایه انداخته بود روی گونه‌ی چپش.



دوست از راه رسیده؛ تند رفت طرف زنی که چاق و فربه بود و به گونه‌اش عرق نشسته بود و سینه‌ی پیراهنش از بس اسکناس مچاله شده توش چپانیده بود؛ پر از چروک شده بود. دوست سر پیش برد و تعجب کردم که بهش گفت: "مامان" و توی تعجب وامانده بودم که یعنی چه و این چه "مامان"ی است؟! که زن گفت: - چیه؟!

و چه صدای مردانه‌ی ناهنجاری داشت. دوستم؛ سراغ رفیقه‌اش را که در راه برایم گفته بود؛ گرفتم. زن فربه داد کشید و گفت: - تو اتاقه!

و صدایش را بلندتر کرد:

- زود باش از اون زیر بیا بیرون. خاطر خات اوامده.

دوستم برگشت و به من نگاه کرد. با چه غروری! انگار که فتح خبیر کرده.

زن‌های دیگر را نگریستم. یکی لاغر بود. یکی چاق. یکی داشت زیر گوش نوجوانی تازه کُرک در آورده؛ زمزمه می‌کرد. شاید زمزمه‌ی محبت. اینکه "بیا خونه‌ای که در خیابون.... دارم. خرجت با خودم. اما بهم نارو نرنی که نامردها رو فلان می‌کنم" و من می‌دیدم که در همان حال که می‌گوید به یک مرد سیلو چشمک موزیانه می‌زند و مات بودم که مگر زن هم می‌تواند مرد را فلان کند؟! آن دیگری؛ دندان طلا داشت و شاید خیلی هم بهش می‌نازید. چرا که دایم، خنده؛ لب‌هایش را از روی دندان‌ها پس می‌کشید. ولی همه؛ علی‌رغم گفتگوهای بی‌غیرت در جریان بود و زندگی جوشانی که آنجا بود؛ خسته بودند و بیزار. و نفسشان بوی گند و کثافت زندگی‌ای را که من و تو و آنها بی‌غیرت در حلقومشان چکانده بودیم و بودند؛ پس می‌داد و اگر بی‌حرمتی نباشد و اهانت به آنچنان افکار بلند پایه‌ای که صیقلش را در سواحل غربی و شرقی فلان جا یافته بود؛ بگویم و خودم را راحت کنم که "همه‌شان چاه مستراح متحرک و ناطق بودند" دوستم گفت "اون مامان که می‌بینی؛ استفاده‌اش از همین چاه‌ها از چند صد تا کاسب حلال خور بیشتره!!" نگفتم "ماشا الله به این کسب" ترسیدم دیگران بشنوند و فکریایی بکنند و رفتم در فکر جاده‌ی شمیران و کافه تریاها و عیش سراهای شبانه و نوازندگان موسیقی و لغزش بدن‌ها به روی هم که صحنه چه شاعرانه می‌نمود و خوش آیند ذایقه خوش ذوق توی پر پول با آن اولادان دبنگت و اینجا را هم؛ شاید گذاشته‌ای برای مصونیت دخترانت در مقابل یکلاقبایی چون من و یا آن عملی در کنار پیاده رو به خواب یوزپلنگی رفته!

در آنی یا لحظه‌ای رفیقم در حیاط نبود و وقتی عقبش گشتم؛ سرش را پشت شیشه‌ای دیدم که می‌خندید و دماغش را که روی شیشه پهن شده بود و صورتش را زشت کرده بود و بعد دست‌های زنی که رفیقه‌اش بود؛ فرزند چالاک به دور گردنش پیچید و کشیدش عقب و او هنوز لبخندش را داشت که "بع.... له. ماییم خوب!"

و ماشین‌ها را بیاد آوردم و زن و مردها را که همه جوان و تازه بالغ. چسبیده به هم و پر تکان و صورت‌های سرخ و لذت‌ناخورده و بدرون کشیده و به صورت دانه‌های عرق بیرون زده و بر صورت نشسته. گفتم:

- راه باز کنین. تمدن داره می‌آد!

مامان گفت: با کی سیگار می‌کشی؟

- سیگار؟! با خود تو...

وقتی فهمید که جدی گفته‌ام. اخم کرد.

کارادرینا

مهندس امینی که مرد میانسال پر مغزی است؛ دیروز گفته بود "حالا که خسته شده‌ای می‌ریم سر مزرعه" گفته بودم "خیلی خوبه" و حالا توی لندروار اداره بودم و احساس شادی می‌کردم. تازه از مبارزه‌ای که با فلسفه پوچی در خود کرده بودم رهایی و آسودگی یافته بودم و نیاز شدیدی به حرکت داشتم. حالا؛ همان نیروی مرموز که مرگش را گمان برده بودم در رگ و پی من جان می‌گرفت و ذهنی‌اتم انگار که از خواب خرگوشی بیدار شوند در مغزم نفس تازه می‌کردند.

جاده‌ی اسفالته را با سکوت طی کردیم. اسفالت که تمام شد؛ گفتم "چقدر سبز" در گذشته هم رفته بودم ولی آن موقع سبزی به چشم نمی‌نشست و خوشی‌ای به من نمی‌بخشید ولی اکنون "چقدر سبز؟!" "بیشترها؛ طیف نور را با دیدی رومان‌تیک می‌دیدم. آن هنگامی که آدم زود عاشق می‌شود و حرکات چشم و سر انگشت؛ تپش قلب را تند و کند می‌کند. و بعد رنگ سرخ که رنگ خون بود. رنگ وحشی‌گری من و تو بود. رنگی که از میان دو انگشت بر سینه چسبیده‌ی برادر من و یا تو بر زمین می‌چکید؛ برایم چشمگیر شد. و بعد؛ رنگ نمودش را از دست داد و طیفی بوجود نمی‌آمد. انگار که چشم کور شده بود و یا عدسی‌اش شکسته و از کار افتاده شده بود. چرا که سیاهی بود. سیاهی یک دست. تاریکی و بیهودگی و پوچی. بدون رگه‌ای از رنگ؛ حتا رنگ سرخ. و حالا باز نور در منشور چشم می‌شکست و رنگ سرخ، سبز، آبی و... با پژواکی از فریاد پرطنین "می‌خاهم رویدنم را داشته باشم" و نهایت رقص رنگ. رقص رنگ سبز بر روی شاخ و برگ‌ها؛ بخاطر بادی که می‌وزید. بادی که بهار وزان کرده بود. راننده یکوری پشت فرمان نشسته بود و راحت دست‌اندازهای جاده‌ی خاکی را که لحظه‌ای پیش در آن پیچیده بودیم رد می‌کرد. یکبار که در دست‌انداز سختی افتادیم؛ راننده گفت:

- تا برگشتیم باید تند بریم بانک. نکنه که سفته‌ام واخاست بشه!

و گاز داد و نفهمیدم که چه حکمتی در این دست‌انداز سخت بود که چنین چیزی را برای او تداعی کرد. در اطراف؛ مزارع، سبزی‌شان و موج زندگیشان نفس‌بر بود. دلم می‌خواست از پشت شیشه‌ی بسته بگویم "شهر اینطور نیست. شهر بوی خاک نمی‌دهد؛ بوی زندگی هم نمی‌دهد." یکبار برای دو بچه؛ ده یا دوازده ساله که بیل به شانه داشتند و دست تکان می‌دادند؛ دست تکان دادم. بیل‌هایشان را رها کردند و تندتر دست تکان دادند. پیرمردی هم که همراهشان بود و دورتر از آنها پا بر شانه‌ی بیل گذاشته بود و اگر پدرشان نبود؛ حتمن پدر بزرگشان بود. برایم دست تکان داد. شادیشان به من هم سرایت کرد و هوس کردم شیشه را پایین بکشم و دست‌هایم را توی هوا برای آنها، فقط برای آنها و نه هیچ کس دیگر تکان بدهم ولی آقای امینی حساسیت داشت و از باد عطسه‌اش می‌گرفت!

و گذشتیم و بایگانی مغز آن سه را برای خود اندوخت تا به موجی و به قصد اذیتی بر پشت پیشانی‌م بکوباند تا بعد پرسی "نمود رنگ سبز به جهت کدام آبی است که چون شبنم بر ریشه‌اش و نه برگش؛ چکیده؟ و خوبی کدام فرشته ایست که ریشه‌اش مکیده؟" و بگویی "شاید عرقی است که از چهره‌ی دو کودک و یا پیرمردی خمیده؛ چکیده. به خاک چکیده!"

به خود گفتم "عزیز خوش نشین. تو؛ برادر آن دو کودک را بخاطر جنون تجملت به سیخ می‌کشی. از ته و حلقومش به سیخ می‌کشی و روی سرخی آتش، سبزی را بریان می‌کنی تا دندان‌های نیش را تیز کنی! تیز کنی برای چه؟!"

پیاده که شدیم؛ شش، هفت نفر دوره‌مان کردند. همه پاچه‌ی شلوارشان را بالا زده بودند و همه بیل به شانه داشتند و از نوک بیل قطره‌های آب به زمین می‌چکید. و من یاد دعوای سر تقسیم آب افتادم و نگاه به بازوی هر یک کردم و به تیزی آهن تراشیده و قالب گرفته. - ولی با شرف بیشتری از سر نیزه و خیالم راحت بود که هیچوقت چیزی ازشان؛ نه گرفته بودم و نه خورده بودم و چند برابر پول ارزاقم را باضافه‌ی

باغ سیبیل واسطه‌ی محترم به بزرگشان که لمیده بود و کیفور بود؛ داده بودم و سجده به حق گذاشته بودم که اگر بدی کرده‌ام که اکنون نمی‌دانم چیست؛ مرا ببخش که تو کریمی و رحیمی و به امید سنگ لحد و توصیه‌ی اعلم علما از یک تا صد شمرده بودم و هنوز هم می‌شمارم. نه... مدیون آنها نبودم. همانطور که آنها هم مدیون من نبودند. باید فرصتی گیر می‌آوردم و حسابی حالیشان می‌کردم که کیست که باید دینش را ادا کند و بعد بوسه بر تیزی بیلشان بزنم و آشتی کنم و مجال "یک" شمردن را هم پیدا نکنم. چه برسد به "از یک تا صد" خواستم بگویم "خدا قوت" نگفتم. گفتم شاید فحش باشد. شاید در گفتن صمیمی نباشم. و راه افتادیم.

آقای امینی گفت: دیروز اومد که مزرعه‌ام رو آفت برداشته و اله و بله و حالا رفته به کجا؟!

فکر کردم "لاید به دیدار رقاصه‌ای که تازه از فرننگ اومده و صحبتش هست که خیلی هم لونده"

آقای امینی رفت لای بوته‌ها و من شور و جوشش و تلاشی که از او دیدم؛ پشت میز نشسته بودم. برگ‌ها را دانه به دانه معاینه می‌کرد. می‌نشست و پا می‌شد. می‌نشست و پا می‌شد و هفت نفر به اتفاق ما بدون آن که بیل را از دست بدهند؛ می‌نشستند و برمی‌خاستند و همه عقب کرمی می‌گشتیم که غوزه را می‌خورد و عقب کرمی می‌گشتیم که دگردیسی کامل داشت و عاقبت پروانه می‌شد و به اسم "کارادرینا" خوانده می‌شد و در زمان زندگی کرمیش؛ برگ جوان و لطیف پنبه را می‌خورد و بقول آقای امینی "اخلال در آشپزخانه‌ی گیاه می‌کرد" یکی از آن هفت نفر گفت: مثل اینکه اینه!

و پروانه‌ای سبز رنگ؛ چون مورچه‌ی بالدار، به همان اندازه، در بین دو انگشت پت و پهن شست و سبابه‌اش بطور فلاکت باری گرفتار شده بود. به خود گفتم "یعنی فشارش می‌ده تاله و لورده بشه؟! " آقای امینی گفت:

-حالا بریم کرم غوزه رو پیدا کنیم. و گفت: چرا دیر بفکر افتاده این؟! چرا صاحب مزرعه بعد از اینکه گذاشته برگ زیادی سوراخ سوراخ بشه بصرافت افتاده؟!

همه گفتند: نمی‌دونیم والله!

و بعد همانطور که عقب کرم غوزه می‌گشتیم و به کارگرهای روزمزد و به دو کودک که با شادی دست تکان می‌دادند؛ فکر می‌کردم؛ به صدای آقای امینی که از لای بوته‌ها می‌آمد؛ گوش دادم.

- کارادرینا، برگ جوان و نورس رو از بین می‌بره و نمی‌گذاره که بوته درست و حسابی تغذیه بکنه....

یکی از هفت نفر گفت: اینطوریه دیگه...!

و صورتش را میان کف دست‌های درشتش پنهان کرد و گریست. از جا برخاستم و به ماشین که آن دور ایستاده بود؛ نگاه کردم. دیگر "کارادرینا" نشخوار ذهن من شده بود!!

تشیع جنازه‌ی گلوله‌ی زغال

جلوی امامزاده عبدالله که پیاده شدم؛ گوش بصدای ” لا اله الا الله “ سپردم و قدم برداشتم. آن جا گورستان هم بود. ولی چه گورستانی؟! با سنگ قبرهای نا بهنجار و کج و کوله و درست جا نیفتاده و اطراف گور پر بود از علف های هرز و بوته های جارو که آدم وقتی نگاهشان می کرد؛ زیاد به عوارضی که به شهرداری می داد فکر نمی کرد. فقط دلش می خواست نمیرد و یا بمیرد ولی در آنجا چال نشود. جماعت، گروهی در مسیر و گروهی به دنبال تابوت بودند. اغلب با هم پیچ پیچ می کردند و دهان زیر گوش یکدیگر می بردند. گفت: ذله اش کردند. جون به سرش کردند.

گفت: خلاصه بهش دادند یا نه؟

گفت: مثل اینکه دادند. یا ندادند! نمی دانم راستش!

گفت: بدهی داشت یا حرص پول؟

گفت: حتمن یکی از این دو...

پیرمردی که تسبیح می گرداند گفت: اینها آقا جان! لازم و ملزوم همدیگر هستند. بدهی داریم برای اینکه این همه راجع به زندگی سطح بالا تبلیغ می بینیم و حرص پول داریم؛ برای اینکه می خواهیم این زندگی را برای خود فراهم کنیم. و دست به هوا برد و تکان داد و انگار که از غیب پرسد؛ پرسید:

- قدیم ها کجاست؟! کجاست قدیم ها؟!

قدم دیگری برداشتم و کسی از میان جمعیت فریاد زد ” لال از دنیا نری “ همراه مردم صلوات فرستادم. فکر کردم ” رفتن که رفتن است؛ ولی حالایش هم که لالی! “ برگشتم و به حاشیه ی خیابان نگریستم. ردیف ماشین های وزارتی؛ سر به ته هم. تا جایی که نمی دیدم ولی می دانستم؛ ایستاده بودند. خم شدم تا نوشته قبری را که از وسط علف ها یکهو به چشمم جست، بخوانم؛ نتوانستم. فقط ” ۴۸ “ را توانستم که دو رقم سمت راست یک عدد چهار رقمی و یا سه رقمی بود. و شاید هم فقط همین دو رقم بود ” ۴۸ “. تصمیم گرفتم؛ هنگامی که برگشتم، بلیطی بخرم که دو رقم سمت راست آن به ۴۸ ختم شود.

به کسی که آنجا خوابیده بود و در همه ی عمر ندیده بودمش و یا دیده بودم و نمی دانستم؛ احمقانه دل سوزاندم. پرسیدم ” زمان تو، چیزی مثل بلیط بخت آزمایی بود که دو رقم سمت راست آن به ۴۸ ختم شود؟ هیچ می دانستی که این دو رقم آخر زندگی توست که اینک باخته یا پوچ به حساب می آید؟ “ دنباله ی فکرم را که می خواست به هاملت شکسپیر برسد رها کردم و به صدای ” واویلا ی “ جمعی زن گوش دادم و به سر تکان دادن ها نگاه کردم و به قیافه های محزون و به صورتک های از رییس گرفته تا خدمتگزار جلوی در اتاق رییس. گفتم: چه افتخاری؟

و گفتم: مرده ی آدم به ناگهان چه ارج و افتخاری می یابد؟! ” چرا؟! برای اینکه جا را کمی گشاد کرده؟! “

و گفتم: وقتی زنده باشی؛ مساعده ی خشک و خالی را هم زور کی می توانی بگیری و حالا.....

به سه کلمه ی مرسوم فکر کردم ” حین انجام وظیفه “

و جماعت کشتی داشت که مرا بدنبال خود می کشاند. ناگهان تصمیم گرفتم امتیاز بودنم را با او که در میان تابوت بود و روی شانیه ی مردمی که بتندی یکدیگر را کنار می زدند و خود؛ شانه به زیر تابوت می بردند، به جلو، بطرف مرده شوی خانه می رفت؛ بسنجم! شمرده و حسابگرانه شروع کردم با خم کردن انگشت، هر نکته ثابت شده ای را کنار گذاشتن

”کرایه خونه نمی دی، من می دم! مریض نمی شوی، من می شوم! مجیز دکتر و دواخونه چی را نمی گویی، من می گویم! از پله های اداره ی بیمه بالا و پایین نمی روی، من می روم! دلهره سفته و چک های را که در دست مردم داری، نداری، من دارم! غرغر زنت را، برای لباس. امروز چی می خوری؟ دیروز همین را خوردیم! همه اش همین را بخوریم؟! بچه این را می خواهد. از مدرسه نامه اومده برای قسط عقب افتاده ی شهریه! بچه امروز گریه می کرد؛ مثل دیروز! میگه رفیقم چرا با اتومبیل شخصی می آد به مدرسه؟ چرا من نمی تونم با اتومبیل برم به مدرسه؟ بابا، دست و پا چلفتی و بی عرضه است؟! خانوم معلم به بچه های پولدار بیشتر می رسه! خانوم معلم، بچه های فقیر را دوست داره؟ اونها بوی گند می دن! بچه تجدیدی آورده! مداد لای انگشت بچه گذاشته ان. ناسلامتی به تو هم می گن بابا؟ همین بلدی فقط پس بندازی؟! اینها را نمی شنوی. من می شنوم! صدقه سری عده ای دم کلفت راه می رفتی. حالا نمی روی. من می روم! چاپلوسی رییس. سلام جناب آقای رییس. هر جور بفرمایین جناب آقای رییس. به چشم آقای رییس! یخچال را بفرستم منزلی که دولت در اختیاران گذاشته؟ چشم. امر امر شماست. ماشین را بفرستم بچه ها را از مدرسه بیارن؟! کون لُق کارمندان؟ چشم. دیگر چی آقای رییس؟ اجازه بدهید پایتان را بلیسم آقای رییس. بچه مریض است آقای رییس. می فرمایین به درک که بمیرد؟! البته که به درک آقای رییس. سر شما به سلامت. رهین منتم کنید آقای رییس را نمی گویی. من باید بگویم!“

دیگر چیزی بفکرم نرسید. می دانستم خیلی چیزهای دیگر هم هست؛ ولی چیزی بذهنم نرسید. فقط امتیاز خودم را که از اول، برای آخرین لحظه گذاشته بودم. مخصوصن گذاشته بودم که آخر همه؛ مانند ”آس“ برنده ای رو بکنم و نفس همه را از شگفتی ببرم. در خود به تابوت گفتم ”ولی تو مرده ای. من زنده ام!!“ و با رضایت نفس عمیق کشیدم. انگشت هایم را باز کردم و در هم تاب دادم. ”آه... آی آدم زنده!“ حالا این مشایعت. این بدرود گفتن! و بلند گفتم: چه افتخاری؟!

آقایی که کنارم بود و پلک پایین چشمش کیسه داشت و حدس زدم که کبد سالمی ندارد؛ گفت:

- واقعن آقا! این تجلیل ها لازم است

گفتم: بله... باید همین طور باشد!

و جلوی میل به اینکه ببرسم ”برای کبدتان چه فکری کرده اید؟!“ را گرفتم و بگذشتنش و جلو افتادنش؛ نگریستم. قدم دیگری برداشتم و همراه همه گفتم ”لا اله الا الله“ و به صبح فکر کردم

گوشی تلفن گفت: ساعت نه جمع شین. همه باید جمع شین

گفتم: خوب

و تعجب نکردم. دیروز شنیده بودم. شنیده بودم که ”ساعت نه باید حاضر باشیم برای تشییع جنازه...“

یکی گفت: هفده بار

دیگری گفت: بار هیجدهم بود. با این ابو طیاره های کاغذی

پرسیدم: مگه از پنج صبح تا هشت شب چند بار میشه که پرید؟ چرا جلوش رو نگرفتن؟!

گفت: هکتار سم پاشی شده توسط رییس مربوطه گزارش میشه به مرکز! راستی راستی می خاهی بدونی که چرا جلوش رو نگرفتن؟! یعنی اینقدر پرتی؟!

گفتم: چرا خودش فکر نکرد؟ با این هوای داغ؟!

گفت: آگه تو هم بودی این فکر رو نمی کردی!

گفتم: شاید... نمی دونم! شاید من هم بودم این فکر رو نمی کردم و می پریدم

خودم را در نظر مجسم کردم که میان شعله های آتش؛ دارم جزغاله می شوم و راه فرار نمی یابم! برخاستم و از پنجره ی اداره؛ محوطه ی سبز و خرم را نگریستم. دلم شاد شد. گفتم

ساعت نه، جلوی اداره! باید بریم تشییع جنازه..... و روی ”باید“ همانطور که گوشی تلفن ایستاده بود؛ ایستادم

قدم دیگری برداشتم. متوجه شدم که پنجه هایم؛ هنوز درهم است. آزادشان کردم و انداختمشان به دو طرف بدنم. جلویی ها، چپ و راست می رفتند. با سرهای افتاده و نگاه هایی از گوشه چشم. که شاید کی بهتر توانسته که ادا در بیاورد و دور و بر ”سروان“ چه شلوغ بود. دور و

بر "سروران" همیشه شلوغ است. "سروران" چه نیاز و افری به تسلی یافتن داشتند! می‌خواستیم که فریاد بزنم "سروران... چطور می‌توانید تسلی یابید؟!"

دوجوان که در بایگانی کار می‌کردند؛ چیزهایی در زیرگوش هم می‌گفتند. بعد از لحظه‌ای شنیدم که گفت "حالا اومده‌ان و گفته‌ان که براتون لباس‌های مخصوص مامورهای آتش‌نشونی سفارش داده‌ایم! اعتبار که رسید..."

گفت: خوب. این یه چیزی...

گفت: ولی گفتن که فعلمن چند تا لباس بیشتر نیس. بایس صبر کرد تا بقیه‌اش هم برسه!

گفت: نه بابا؟ همیشه بایس صبر کرد؟!

گفت: خوب دیگه....

آن یکی عصبانی شد. یعنی جوش آورد. راست است که می‌گویند در چنین مراسمی انسان حیوان عاقلی نیست! حیوان ناطقی است! خلبان سمپاش را با فضانورد اشتباه گرفته بودند!

گفت: سمپاشی که تموم بشه؛ لباس‌ها آگه هم برسه برای گل منار خوبه. هر ساله این وضع هس! کسی هم بفکر نیس. با یک "تسلیت" یا "به اطلاع" و چاشنی "شادروان" و دهن پر کن "حین انجام وظیفه" سر و ته قضیه رو هم میارن و ککشون هم نمی‌گزه!! جَوون‌های بدهکار رو می‌اندازن جلو تا خودشون رو به آب و آتش بزنن برای حضرات. یعنی نفرات. که یعنی، بع... له... آقای وزیر... دیدین که کلاس‌های مدیریت و یادگرفتن راه و رسم مردم رنگ کردن چه اثراتی دارد؟ با همین قراضه‌های پت پتو. با همین یکی دو تای ارسالی از واحد سمپاشی هوایی، به مدد کلاس‌های مدیریت، سطح هکتار سمپاشی شده رو نگاه کنین! مجامع بین‌المللی را در جریان بگذارین. بفرمایین سر کیسه رو شل کنن.

و چه بادی می‌کند! می‌گوید "بع... له... زحمت که بود. تلاش پیگیر بود تا رضایت آن مقام محترم و صاحب نظر؛ به بهترین وجهی حاصل شود. حالا... این گزارش کار... بع... له... ادامه دارد... ادامه دارد... به بخشین‌ها. پارسال رفتم و نیز... امسال اگر موافقت بفرمایین نیس را ترجیح می‌دم... سایه مبارک کم نشه!!"

خواستیم بزنم روی شانه‌اش و بگویم "تو بگذر" یعنی حرفت را بخور و نان زن و بچه‌ات را تیر که نزدم و شکر خدا انگار دوستش چیزی گفت که برگشت و به من نگریست و ساکت شد و تند؛ خودشان را توی جمعیت گم کردند.

قدم دیگری برداشتم. حالا، تابوت در مرده‌شوی خانه، روی شانه‌ها، جا به جا می‌شد و عده‌ای زن در کنار در مرده‌شوی خانه جمع شده بودند و جیغ می‌کشیدند. یکی فریاد زد "تو سرازیری قبر گرفتار نشی..." یکی گفت

سه ماه بود که عروسی کرده بود. بیچاره!

دیگری گفت: نداشتنه‌ان که زنش بفهمد. فقط برادرش اینجاست. یا اون هم نیس. معلوم نیس که کی به کیه؟

گفت: ولی همه‌ی ما از این واقعه الم‌انگیز سخت متاثر و متأسفیم.

بخاطر رییس دفتر بودن اینطور لفظ قلمی صحبت کرد...

یکی خودش را از مرده‌شوی خانه بیرون انداخت و داشت میان جمعیت از حال می‌رفت. با چه رنگ پریده‌ای. گفت: ها... از بس سوخته؛ وحشتناک شده. مثل یه گلوله زغال... کوچیک...

دلم ضعف رفت و پشیمان شدم از آمدنم. حالا، من هم شریک جرم شده بودم و آمده بودم کمکشان بکنم تا موضوع ماست مالی بشود. و بعد که تلفون زدند که "بیا ختم" گفتیم "در حین انجام وظیفه‌ام" و نرفتم.



برای مادر مهربانم  
و "پترونیس" نازنین

**بازنشسته‌ی متقاعد.....!**

می‌دانی که! بارها برایت نوشته‌ام.

آسانسور خراب بود. دگمه‌اش را که فشار دادم بالا نرفت. فکر کردم که دستپاچه‌ام و عوضی فشار دادم. ولی دقت هم نتیجه‌ای نداشت. بیرون که آمدم؛ دربان می‌آمد به طرفم. که شاید بگوید "آسانسور خراب است" حتا دستش را هم برای شروع بصحبت تکان داد. ولی نماندم. بیچیدم و از پله‌ها بالا رفتم. سیگار نفسم را گرفته بود و در طبقه دوم؛ حسایی، مانند اسب پیر درشکه‌های قدیم به هین و هین افتاده بودم. در طبقه سوم هوا چون جسم تیزی؛ ریه‌ام را از تو می‌برید و می‌سوزاند. ولی بهر حال رسیده بودم. "به کجا؟!"

از سفر آمده بودم و گرد سفر را بر تن داشتم و خستگی را؛ هم! ننشسته، راه افتاده بودم.

پرسیدم: کجاست؟

و این تجربه‌ی دوباره‌ی من بود که پرسم "کجاست؟" یک بار دیگر هم، شش ماه قبل رسیده بودم. از فلورانس نایتینگل پرسیده بودم و اینک باز هم می‌پرسیدم. پرستار نشانم داد و لبخند زد و شاید خواست حرفی بزند. حتا لب‌هایش را هم برای شروع بصحبت غنچه کرد. ولی نماندم و بسوی اتاقی که او به آن اشاره کرده بود؛ رفتم. دلهره داشتم. پیش‌بینی دردآمیزی داشتم. چرا که شش ماه قبل؛ او را به ناگاه؛ با سرم قندی‌ای (باکستر قندی) وصل به دست و لوله‌ی اکسیژن به دماغ؛ دیده بودم و به تکرار صدای پرستار آمپول‌زن که می‌گفت "می‌دونین که به پنی‌سیلین حساسیت دارن یا نه؟" گوش داده بودم و دانسته بودم که جوجه خروسی را که از ده برایش آورده بودم و در خانه - که خبرش را به من داده بودند - گذاشته بودم؛ چگونه استفاده نبردی است.

و این بار نیز همانگونه بود؛ با این فرق که اتاقش، پنجره‌ای رو به نور داشت و نه به دیواری در فاصله‌ی یک یا چند متری و با این فرق که پرستار آمپول‌زن می‌دانست که او به "پنی‌سیلین" حساسیت ندارد. دانستی که گفتم "رو به نور" و اینک می‌پرسم "چرا رو به نور؟" و چرا گمان بردم که این پنجره راه‌گریز خوبی است؟ گریز برای چه و به کجا؟!

پیر و خسته دراز کشیده بود. انگار که چوبی به طول هفتاد یا کمی کمتر سال، دراز کشیده باشد. تا جلو نرفتم و کنار تختش ننشستم و نگفتم "سلام پدر جان" مرا نشناخت و یا ندید. خوشحالی را در صورتش ندیدم. صورتش آنچنان خسته و بی‌حوصله بود که بی‌اعتنایی روی تمام و حتا چین‌های صورتش گسترده شده بود. پرسید:

- مگه کار نداشتی؟!

می‌دانستم که می‌پرسد. کوششی داشت که خودش را بی‌نیاز به مهر و محبت هر کسی؛ نشان بدهد. گفتم:

- بچه‌مریضه! اونجا دوا نداشت؛ اوادم پایتخت بگیرم!

با همان خستگی گفت: بر پدرشون لعنت! دوا رو هم کرده‌ان تجارت! خوب کارت چیه؟

- گفتم: با ستون بدهکار، بستانکار ور می‌رم!

گفت: کار خودت؟!

- گفتم: فعلم تعطیله! حالا اگه حوصله دارین یه کمی از دفتر دوئل برام بگین.

گفت. نوع ایتالیش را با کلماتی کشیده و پر مکث؛ تشریح کرد. با همان خستگی و بی‌اعتنایی‌ای که داشت و خبر و یا بیاد نداشت که نوع امریکاییش بکار گرفته شده است! زمان برای او، از ده سال پیش که با افتخار بازنشسته شده بود و خبرش را در غروب غمناک پاییزی؛ با

قیافه‌ای گرفته به ما داد؛ از حرکت بازمانده بود و بدون پیشروی؛ روی هم تلنبار شده بود. زمان برای او قلوبه سنگ زشت و نکره‌ای شده بود که ده سال جلوی پایش را می‌گرفت و به او سکندری می‌داد. ده سال! قدیم؛ به من می‌گفت " کاغذ و قلمت رو بیار تا آشناش کنم. تو دنیای مقتصد فردا بدردت می‌خوره!" و خودش، کاغذ را با سلیقه خط‌کشی می‌کرد و لحظه‌هایی چند به هر خطی که می‌کشید؛ خیره می‌شد. سال‌های دراز زندگیش در میان این خطوط موازی با هم به تله افتاده بود. هر خطی را برایم با نیشتر زبان؛ می‌شکافت و ذره ذره توضیح می‌داد و من؛ کمی که گوش می‌کردم بفکر دختری که تازه در خیابان بالایی باهاش دوست شده بودم؛ می‌افتادم و بعد می‌گفتم " کلافه‌ام. از این خط‌های موازی. گشاد و تنگ! بدهکار، بستانکار، بخصوص از این ارقام ریز و درشت؛ مغزم سوت می‌کشد. گمان نمی‌کنم که این ستون گل و گشاد ملاحظات چیز بی‌خودی باشه؟! "

خط غم و درد را از درون مردمک تا کناره‌های لبش دنبال می‌کردم. چه می‌دانستم که پیرمرد سی و چند سال در میان همان ستون گل و گشاد نشسته بود و به انتظار آخر ماه؛ و بخاطر ما. سنگینی تمام آن ارقام و خط‌ها را بر روی سینه‌اش تحمل کرده بود و دم نزنده بود! می‌گفت " بدردت می‌خوره پسره‌ی کله پوک! بدردت زندگی کردن تو این دوره و زمونه می‌خوره!! "

وقتی می‌پرسیدم که " به چه درد می‌خوره؟! به چه درد می‌خوره؟! " فریاد می‌زد " پاشو هیکل نحست رو از جلوی چشمم ببر تا روی نکبتت رو نبینم! تو به چه درد می‌خوری؛ عاطل و باطل؟! "

و حالا می‌خواستم بیخ گوشش با گوشخراش‌ترین فریادها بگویم " به چه درد می‌خورد اون همه ارقام که توی ستون‌های کاغذت رقاصی می‌کردن و یکیش برای دل تو نمی‌رقصیده؟! "

دفعه‌ی پیش برای دادن حق این جا؛ خانه‌اش را گرو گذاشته بود. چرا که اداره‌ی بیمه آمده بود و پرونده‌ی بیماریش را زیر و رو کرده بود و گفته بود " آقای عزیز. آقای عزیز و محترم؛ مگر نمی‌دانستید که در سال حق بیمار شدن تا هزینه‌ی بیش از ده هزار ریال را ندارید؟! " و اینک دراز کشیده بود و با انگشت‌های لاغر بی‌حسش، پتوی شترنگی را گرفته بود و کاری نمی‌کرد. نه پس می‌زد و نه بالا می‌کشید! دلش خوش بود - شاید - که توانسته؛ چیزی را میان انگشت‌هایش بگیرد. و یک پایش را کمی خمیده؛ بالا نگه داشته بود. برای این گفتم " نگه داشته " که " نگه داشتن " توسط او، نشانه از توانایی غریبی داشت.

به من گفتند " چند روز است که این جاست " و من فکر کردم؛ بی‌امید و دلمرده دراز کشیدن چه خستگی‌ای دارد؟! باید تمام بدن آدم، بخصوص، پشت و نزدیک دو کتف، کرخ شود. " از خود پرسیدم " یعنی عادت کرده؟ می‌شود عادت کرد؟ حتا اگر هر روز، کسی باشد که پشت و گاهی دست و پا را با الکل مالش دهد! می‌شود که عادت کرد؟ "

چشم‌هایش را بسته بود و چین به ابرویش انداخته بود. شاید فکر می‌کرد! فکر می‌کرد؟ " چه فکری ممکنه توی سرش باشه؟! " آن بار که بهتر شد و توانست روی تخت بنشیند؛ گفت " فکرم که آدم در اثر فقر فکری، چه معصیت‌هایی می‌کنه!! خوب، جوونی هم بود. کسی هم نبود که راه و چاه رو نشون بده! خدا بگذره! "

بعد، جریان زن چادری‌ای را که بارفیکش؛ چون برایشان قمیش آمده بود بلند کرده بودند و بخانه‌ی متروک و مخروبه‌ای که توانسته بودند برای چند ساعتی کرایه کنند؛ برده بودند. شرح داد و گفت " خونه رو که نزدیک بازارچه‌ی نایب السلطنه؛ الله بختکی گیر آوردیم؛ خونه بیوه زنی بود که از همین راه امرار معاش می‌کرد و خونه‌ی خرابه‌ای بود که بوی پهن می‌داد. آگه زنه آخ و واخ برای آبروی بچه‌هاش که توی خونه منتظر نون و آب بودند؛ نمی‌کرد. حسایی می‌گشتیم تا اقلن یک جای بدردت بخوری پیدا کنیم. اما زنه گفت که نمی‌خواهیم که هزار سال بمونیم! زود هم کار رو تموم کنیم که می‌خام بچه رو ببرم دکتر! رفیقم رو فرستادم پی عرق و سور و سات و خودم با روزنامه و هرچی که دم دست بود تونستم یه چیزی مثل فرش برای خودمون؛ روی کف آجری و نمور و پرسوسک اتاق پهن کنم "

فکر کرده بودم که حتمن؛ در آن لحظات خیس از عرق. در آن خواب و بیداری‌ها و در آن هذیان‌ها؛ به آن زمان سفر کرده و شاید همه‌ی آن لحظه‌ها را مرور کرده! و اینک، این چینی که از میان دو ابرویش به طرف موی سفید سرش کشیده و ناپدید می‌شد، از چه تفکر درد انگیزی نشانه داشت؟ شاید هم حواسش به صدای قطره‌های مایع درون ظرف سرم بود که می‌چکید در حباب لوله‌ی نایلونی (ست) که انتهایش سوزنی بود که اینک به رگ‌ها غذا می‌رسانید.

صدایی را که من نمی شنیدم و شاید - او می شنید. شاید هم به صدای نفس های تمام روز و شب هایی که پشت سر داشت و اینک ، زیرگوشش ، مانند یابوی سقط شده و محضری به "خر خر" افتاده بود؛ گوش می داد. چطور می توانستم درکش کنم؟ چطور می توانستم که حال و فکرش را بدانم ، در حالی که تنم روی دو پایم استوار بود و حرکاتم مطیع فرمان های مغزم بود؟! ذهنم انباشته از دلسوزی ای بود که در وجود هر آدم سالم و راحتی - شاید - یافت بشود.

بیدار شد و یا نشد. ولی گفت: روزنامه....

خم شدم. پرسیدم: روزنامه چی پدرجان؟!

- طلبم...

نفهمیدم چه می گوید. بگمان هدیان ناشی از تب دست به پیشانی ش گذاشتم. سرد بود!

پرسید: ها....؟

پرسیدم: طلب چی...؟!

بنظرم رسید که کوششی برای بیان دردی ریشه دار دارد که این چنین به جنب و جوش افتاده. زبانش را در دهان نیمه بازش به اطراف می انداخت. آخر گفت:

- دولت..؟

آهسته دستش را نوازش دادم. دستی که هنوز ورم داشت و پرستار گفته بود "دیشب حالشون وخیم بود. به زور تونستیم که رگی رو گیر بیندازیم. ولی ظاهرن سوزن از رگ در اومد... یواش یواش می خابه. حالا... الحمدالله" و صدایش بعد از "الحمدالله" برید.

گفتم: روزنامه باز نوشته "همین روزها دستور پرداخت به صندوق داده میشه" می تونین با این ده بیست هزار تومنی که می گیرین برای خودتون به فکری بکنین.

گفت: به فکری می کنیم بابا... آگه...

انگشت هایش که هنوز پتو را گرفته بود؛ تکان خورد و بی حرکت شد. روی پوست دستش سوراخ های ریزی بود که میشد آنها را شمرد. سوراخ هایی که از تقلای سوزن برای دست یافتن به رگ بود. ساعد و بازویش، مانند خطی شکسته، لاغر و نحیف، بر زمینه ی پتوی شترنگی نشسته بود. حقارتی در بین بود. حقارتی را که هنگام نگرستن به ساختمان های بلند و تابلوهای نئون در خود احساس می کردم؛ هنگام نگرستن به دست او؛ به استخوان های برجسته ی ترقوه اش؛ به جوزک شکل گرفته ی گلویش و تیغگی دماغش در او می یافتم. صدایش انگار از ته چاه می رسید "وقتی نمی دونستیم که طلب داریم چه راحت بودیم؟! "پلک هایش بسته بود - خواب یا بی هوشی؟! - چه فرقی می کرد؟ از روی صندلی برخاستم. میل یا هوسی مرا به سوی پنجره می فرستاد تا بینم هنگامی که کسی از زندگی؛ در این بستر، خاموش و تسلیم انتظار می کشید؛ دیگران، در بستر خیابان، جاده، کوچه و پسکوچه ها چه می کنند؟ از بالا، خیابان پهن، با ماشین ها، با آدم ها به چشم آمد. حس کردم در کنار خیابان، بستری گسترده شده و مردی لاغر و مفلوک و خیس از عرق سرد؛ زیر پتوی شترنگی دراز کشیده است و از گوشه ی چشم قی بسته؛ خیابان را نگاه می کند. ماشین های آبی، سرخ، سبز، زرد، رنگ و رنگ می گذشتند. تند و آهسته! و آدم ها؟! رنگ آدم ها را نمی شد که دید. ولی احساسی به من می گفت "این که آن طرف خیابان در انتظار تا کسی پا به پا می شود و کیف بزرگ سیاهش را خستگی ناپذیر، مدام برمی دارد و زمین می گذارد؛ گونه ای پر خون دارد و بدنی سفید. سفید مثل مرمر. آن که کلاه بر سردارد و از کنار جوی، به طرف بالا؛ تند می رود؛ سیاه است و آن که دارد بلیط بخت آزمایی می خرد؛ زرد است و آن کس که با دو انگشت شست و نشانه اش دماغش را گرفته و می خواهد آب دماغش را در جوی آب خالی کند و دست دیگرش را آفتدر از بدن دور نگهداشته که به نظر می آید که می ترسد آب دماغش روی دستش بیفتد و آن کس که لحظه به لحظه دست به موی بلوطی رنگش می برد و آن کس که در پشت او، کمی خمیده، بدنالش است و آن کس که می دود تا به اتوبوس دو طبقه ای که از ایستگاهش شروع بحرکت کرده؛ برسد و آن کس که توی تاکسی نشسته است و آرنجش از پنجره بیرون است و من گمان می کنم که همان موقع راننده داد می زند "آقا دستتو بیار تو...." رنگ دارد. همانطور که اسم دارد؛ رنگ هم دارد. و اینجا، این اتاق، این مرد که در بستری به درازای طول خیابان؛ دراز کشیده و خفته و یا بیهوش است؛ رنگ ندارد!

و شاید اسم هم ندارد! از آن خیابان به اینجا آمده. - شاید که آن موقع آسانسور خراب نبوده و توانسته راحت بیاید - و تو فردا خواهی آمد و فردا شاید هنوز هم آسانسور را تعمیر نکرده باشند و تو بزحمت بتوانی بیایی!“

فکر؟! دیوانگی است! باید آسوده بود. پیرمرد خفته است. بیدار خواهد شد. سوپش را خواهد خورد. پوره اش را، تخم مرغش را! سر تکان خواهد داد و دلیلی برای ادامه دادن خواهد یافت! خواهد خندید. عصبانی خواهد شد. حرکت خواهد کرد. حرکت خواهد کرد و بار دیگر وارد خیابان خواهد شد و برای دریافت از صندوق در صف وارد خواهد شد و به طلبش از دولت فکر خواهد کرد.... وحشت کردم؛ خم شدم و گفتم:

- پدر جان.....؟

چشم هایش را آهسته باز کرد و با نگاه پرسید: چیه؟! گفتم: حالتون خوبه؟! آگه چیزی خاستین؛ بگین!..... لگن بیارن؟ گفت: بد نیس.... امتحانش ضرری نداره....

و با نیشخند گفت. ” پس همه چیز رو به راه بود؟ طلبش را از دولت خواهد گرفت و بدهکاری هایش را خواهد پرداخت؟ ولی مویش... مویش که جو گندمی بود؛ اکنون چقدر به نظر سفید می آید؟! “ سفیدی ناگهانی مویش بندهای جانم را می کشید.

\*\*\*

شب هم ماندم. اگر چه خستگی نمی گذاشت که بیدار بمانم و این را از پیش می دانستم! با این وجود ماندم و بودن برادرم خیالم را از هر حیث راحت کرده بود.

سرم هنوز به پایه اش معلق؛ آویزان بود و قطره ها صبورانه می چکیدند و ظرف اکسیژن نزدیک تخت قرار داشت که با درجه های؛ نیمه پر را نشان می داد. دیگر فکری نبود! حتا فکر هم در انتظار واقعه یا حادثه را کد مانده بود. حرف های فریبرز؛ فرزند بیمار اتاق مجاور را که تازه از خارج -انگار فرانسه - آمده بود و حساسیت یکی از دوستانش را نسبت به تنفس ماهی در آب؛ شرح می داد، با بی حالی گوش دادم و سپس برادرم را با او که شروع کرده بود این ” آلرژی “ را تفسیر کردن؛ تنها گذاشتم و روی تختی که به موازات تخت پدرم قرار داشت دراز کشیدم. خودم را رقمی در ستون بدهکار حس کردم. باز دلهره بود. دلهره ی پیش بینی اتفاقی بد. اتفاقی گیج کننده در لحظه ی بیمناکی که در پیش بود. دکتر که آمد؛ بلند نشدم. می دانستم که چه خواهد شد. می دانستم که چه خواهد کرد و انگشت های باریک و تمیزش کجاها را نوازش یا فشار خواهد داد. می دانستم که تلمبه خواهد زد و به ساعتش نگاه خواهد کرد تا فشار خون را اندازه بگیرد. و نبض و نسخه و دوا و همه چیز. همه چیز و او را تسلیم شده رها خواهد کرد و خواهد رفت. می رود تا شاید با زنش و یا رفیقش راجع به سیاست و یا هنر و یا چیز دیگری صحبت کند. چقدر دوستش داشتم؟! بخاطر دانایی و خون سردیش چقدر دوستش داشتم؟! لحظه ی بیمناک را او می دانست که کی در کمین نشسته است. وقتی گفت ” سعی خودم رو کرده ام. بقیه ش دست خداست “ دانستم چیزی را می داند که میل دارد مخفی بماند و به این آسانی ها به ما نخواهد گفت.

وقت رفتن به روی تختی که من رویش دراز کشیده بودم؛ خم شد و با حیرت نگاه کرد. انگار که به رقم بدهکار نگاه کند و از بودن و ماندنش دلگیر باشد. گفت:

- آگه بخاهین؛ می تونیم که گلو گاهش رو سوراخ کنیم تا نفس بکشه! کمی بیشتر دوام میاره.... گفتم: فایده که نداره.... دوام آوردن روی تختی و بیشتر منتظر شدن به چه درد می خوره...؟ گفت: بهر حال.....

گفتم: به زجری که باید بیره نمی ارزه. به اینکه بفهمه گلوش سوراخ شده و از گلوش نفس می کشه؛ نمی ارزه.... گفت: بهر حال.....

گفتم: آدم مغروریه. خودش هم یه همچین چیزی رو نمی‌خاد!

\*\*\*

صبح، دیگه نمی‌توانست حرف بزند. صدا بیخ حلقش قلقل می‌کرد و بعضی از حرف‌ها از میان کلمه‌ها بیرون می‌افتادند و ته حلقش از بین می‌رفتند و من گوشم را نزدیک دهانش می‌بردم تا با گمان، حدس بزنم که چه می‌خواهد بگوید یا بپرسد. وقتی خودش هم از این وضع خسته شد؛ گفتم:

- بگو یه چیزی بدن تا بتونم حرف بزنم.

گفتم: اون دفعه که اومدین؛ نیس که خیلی حرف زدین! مخصوصن یه چیزی داده‌ان که کمتر حرف بزنین؛ دکترم یه گه حرف زدن برای شما خوب نیس!

گفتم: آخه... ناراحتم....

و "ناراحتم" را چقدر طولانی گفتم. از زمانی تا زمانی و با فاصله‌ای زیاد! توانستم در این فرصت همه‌ی ناراحتیش را حس کنم و گریه‌ام گرفت و نگذاشتم که معلوم شود. گفتم:

- اومد؛ می‌گم!

پلک‌هایش را بست. "یعنی آسوده شد؟ ساده دلی در این لحظه‌ها در چه حد است؟ ساده دلی و یا بی‌اعتنایی!"

زمان؛ عجوزه‌وار و نفرت‌انگیز می‌گذشت و کوفتن پایش را بر بدنم حس می‌کردم. نزدیک ظهر، دکتر دیگری آمد. با لباس سیاه و عینک پنسی و رفتاری شتاب زده. کیف سیاه و شکم‌داری دردست داشت. بدون حرف نگاهی به همه‌ی اتاق انداخت و مرا هم جزوی از همه‌ی اتاق از نظر گذراند. از کیفش میله و چکشی بیرون آورد و مانند قصاب‌ها در هنگام بریدن گوشت؛ آنها را به یکدیگر زد و گفت:

- آقا....

با فریاد گفت و او ناگهان چشم باز کرد و اخم کرد. پس از مدتی که به دکتر نگریست سرزنش آلود گفت:

- بله؟!

و کلمه را درست و خوب و بدون بیماری ادا کرد. دکتر پرسید:

- حالتون خوبه؟

جواب نداد و یا داد و ما نشنیدیم و یا از بس جواب این دو کلمه را گفته بود؛ باز هم گمان می‌کرد که همان پرستی هست که در قبل شده و اکنون مانند خاطره‌ای از مغزش عبور می‌کند!

دکتر میله را کشید کف پا و چکش را زد زیر کاسه‌ی زانو. هیچکدام نشانی از حرکت انجام ندادند. ابزارش را کنار گذاشت و با خشونت پلک چشم را بالا برد. نتوانستم نگاه بکنم. نتوانستم که بمانم و نگاه بکنم و کاری از دستم برنیاید. چنگک ناامیدی بیخ حلقم را گرفته بود و نمی‌گذاشت درست نفس بکشم. دویدم بطرف راهرو. سینه‌ام می‌خواست بترکد. "پس... پس" رفتم بطرف آبدارخانه. تکه‌ای کوچک یخ گرفتم و جویدم و خنکیش را کشیدم توی بدن آتش گرفته‌ام. کسی که یخ را به من می‌داد؛ مهربان، نگاه می‌کرد. کسی که عبور مرا در راهرو می‌نگریست، مهربان نگاه می‌کرد. ولی من نمی‌خواستم. این نگاه‌های مهربان را نمی‌خواستم. می‌خواستم در چاه برهوت افتاده و سرگردان باشم تا این نگاه‌های مهربان محاصره‌ام نکنند. دلم می‌خواست که فریاد بزنم "چیزی نشده... چیزی نشده"

بر گشتم به اتاق. دکتر سیاه‌پوش رفته بود. عینک پنسی‌اش هم رفته بود و حالا؛ پرستاری داشت فشار خونش را اندازه می‌گرفت و قطره‌های سرم؛ هنوز تبیل و پر حوصله می‌چکیدند و لوله اکسیژن بعد از گذشتن از شیشه‌ی تا نیمه، پر شده از آب، در یکی از سوراخ‌های دماغش نفس می‌دمید. پدرم لب‌هایش را تکان می‌داد. خم شدم. بلندتر گفتم:

- می‌گم! بگو که بیان این قُبل و منقل رو جمع کنن!

و با نگاهش، سرم و پمپ اکسیژن را نشان داد. گفتم:

- باشه. فکر می‌کنین که بهترین؟!

پرستار نگاهم کرد و لبخند زد. نفهمیدم که لبخندش چه مفهومی دارد! شاید به "قبل منقل" لبخند زده بود. من هم زدم. زمان را دفن می کردیم. در میان نگاه‌های مهربان، کلمات بی معنی و پر مفهوم را دفن می کردیم. پرستار که رفت توانستم لحظه‌ای دست بر دستش بکشم تا سردی دستش؛ غم را در وجود منتشر کند. به همه جایم سر بزند و خبر را بدهد.

پدرم گفت: بیرون گرمه! خیلی...؟

گفتم: وسط تابستونیم دیگه. چاره چیه؟

گفت: پنکه رو روشن کن.

گفتم: باشه!

کولر آنجا بود و کولر هم روشن بود. ولی در خانه پنکه داشتیم. "پس آخرهای بازی است؟! " پس، چه لحظه‌هایی بود که از دست به رایگان رفته بود و اکنون چه شتابی بود برای محفوظ داشتن کوچکترین ارتعاش و نیم حرکت. چرا که حرکتی بطور کامل و قراردادی انجام نمی گرفت.

گفتم: پنکه رو روشن کردم. بهتر شد؟!

گفت: بهتر شد. یه کمی بهتر شد!

\*\*\*

تنها در کنارش! طبقه‌ی سوم! خیابان پر از رنگ! دوست حساس فریبرزخان. روز... شب... روز... شب... " زمان‌ها " در دستور زبان. زندگی در اینجا چه زیاد می‌لنگد؟! می‌خواستم سر بیخ گوشش بگذارم و فریاد بزنم؛ " پدر... پدر جان بزمان‌ها رو صرف کنین. برای خوردن. خاییدن. دوییدن. گرفتن. دیدن و همه‌ی بقیه... همه‌ی بقیه! " آبدارخانه؛ اتاق دوم شده. از آن کس که یخ را خرد می‌کند و به من می‌دهد؛ شکایتی نمی‌شنوم و حتا لذتی برای این کارش در او می‌یابم! اذیتش می‌کنم؛ می‌دانم! ولی او شکایتی نمی‌کند و حتا خوشحال است که اذیتش می‌کنم. هر بار اراده می‌کنم که دیگر برای گرفتن خرده یخ به آنجا بروم. ولی نمی‌توانم و آخر؛ خواهش کردم که آبخوری‌ای از خورده یخ به من بدهد و او با چه مهربانی‌ای پذیرفت. دانست که دیگر فرصت نمی‌دهم که وقتی برای شکایت نکردن داشته باشد.

به رفت و آمدها گوش دادم. به صدای رعشه گرفته از محبت. به ناله‌های تشکر آلود. به خنده‌های خفه و به صدای خش و خش زرورق‌هایی که به دور دسته‌ی گل پیچیده می‌شود. به قدم‌های شتابزده و فراخواندن‌های نگران شده " پرستار... پرستار... کجایی پرستار؟! " به هیاهوی خنده‌ی بی خیال چند بچه.

پدر، چشم باز کرده و باز فکر می‌کند... فکر می‌کند؟! خم می‌شوم، تا حد ممکن خم می‌شوم و می‌پرسم:

- حالتون چطوره؟

با امیدواری می‌گوید: از دیروز؛ بهترم... خیلی بهترم.

باور می‌کنم. با وجودی که می‌دانم که از دیروز بی‌حس تر است. باور می‌کنم. راحت حرف می‌زند. " حتمن این خودش دلیلی است... ولی؛ پس چرا مهربانی در چشم همه‌ی کسانی که به من نگاه می‌کنند؛ ضخامت پیدا کرده؟! "

از نگاه آنها بیمناکم. نگاهشان چیز سر بسته‌ای را به من می‌دهد تا بازش کنم. از نگاهشان می‌گریزم ولی نمی‌توانم کنجکاو نباشم. وقتی نیستند؛ برای دیدن نگاهشان؛ دلتنگی می‌کنم. باید بدانم در چشم‌ها و حرکت‌های دست و سرانگشت‌هایشان چیست؟ حتمن اینها چیزی را می‌دانند که من هنوز نمی‌دانم! باز بسوی پنجره می‌روم و از آنجا به زندگی در پایین؛ نگاه می‌کنم. زندگی‌ای که من مشاهده می‌کنم؛ بنظرم سرگین بسیار مانده و بو گرفته‌ای می‌آید که در وسط خیابان کود شده و هزاران حشره‌ی ناچیز؛ وزوزکنان در رویش در رفت و آمد هستند. همه تلاش می‌کنند که تکه‌ای بهتر، چاق تر و خوش مزه تر بیابند و من به حشره‌ای فکر می‌کنم که اکنون بال شکسته و پایمال شده به روی تخت دراز کشیده و ساعت‌ها بی‌حرکت ماندن؛ تسلیم و بی‌اعتناش کرده.

پرستار برایم نهار آورد و گفت:

- وسط خیابان؛ همین جلوی در، یه دوچرخه سوار پاپتی رفته زیر یه ماشین شخصی! قیامت! از پنجره نگاه کنین!

گفتم: بله... دیدم. قیامته!

پدرم پرسید: ساعت چنده؟

پرستار؛ خندید و رفت. از لحظه‌هایی پیش؛ در هر فرصتی می‌پرسید "ساعت چنده؟" ساعت چند بودن برای او اهمیت داشت؟ دلم می‌خواست ازش بپرسم! شاید به عادت‌های تکراری فکر می‌کرد. به سپوری که برای گرفتن آشغال؛ زنگ می‌زد. به روزنامه فروش که روزنامه می‌آورد. به آمدن بچه‌ها از مدرسه برای خوردن غذا. به صبحانه. به بیدار شدن خودش. به بیدار شدن ما. به باغچه‌ی کوچک خانه‌ی کوچکمان. به علف‌های هرز. به بوته‌ها. به وقت نهار. به صدای اذان. به تکرارها. به تکرارهای پر از درد و بدبختی در هر روز و شب. به تکرارهایی که در هر روز و شب؛ در لحظه‌اش باید که اتفاق بیفتد.

باز پرسید: ساعت چنده؟

گفتم: نزدیک دوست. یک و خرده‌ایه!

شاید فکر می‌کرد که "بدون او هم؛ همه‌ی عادت‌ها تکرار خواهد شد." شاید فکر می‌کرد که "قسمت زیادی یک قصه‌ی فقیرانه شده است که می‌شود رویش خط کشید."

چشم‌هایش می‌رود. یکهو سیخ می‌شود و چانه‌اش می‌لرزد. انگار که بخواهد بغض بترکاند. انگار که شتاب‌گریه؛ چانه‌اش را بلرزه انداخته باشد. سرش را عقب می‌برد و چانه‌اش رو به بالا؛ می‌لرزد. از کنار پنجره تا کنار او را می‌پرم. دگمه‌ی زنگ را که گم کرده بودم؛ می‌یابم و فشار می‌دهم. فکر می‌کنم که باید "اتفاق" بوده باشد. مغزم از هیاهوی گنگی پر می‌شود. ساعدم را زیر گردنش می‌برم تا خودش با خستگی‌ای که دارد؛ تحمل سنگینی بدنش را بر گردن؛ نکند. آرام می‌شود و چشم‌هایش؛ هوشیارتر از همیشه باز می‌شود. نقش ریشخندی را در چشم‌هایش می‌بینم.

می‌پرسم: حالتون خوبه؟

- بهترم... از دیروز خیلی بهترم!

پرستار می‌آید و می‌رود. رنگ باخته بودم که این چنین؛ نگاهم کرد؟! پدرم مانند آدم غریبه‌ای با من صحبت کرد. یعنی مرا نشناخت؟! ازش دلگیر شدم. باید می‌فهمید که آنجا هستم. باید ساعد مرا زیر گردنش حس می‌کرد و با حرکت چشم‌هایش؛ دانستنش را به من می‌فهمانید! صدای پیچ‌پیچی را از عقب، شنیدم. طنین "یه شوک ریوی... یه شوک ریوی" در گوشم تشدید شد و با تکرارش آزارم داد. نمی‌خواهم که برگردم و آن کس را که می‌گوید نگاه بکنم! می‌دانم که دکتر است. می‌دانم که صورتش را اصلاح کرده است. می‌دانم که دست‌هایش ظریف و باریک است. می‌دانم که گوشی را در دست دارد. می‌دانم که موی شانه شده و شکل گرفته‌اش امید به آدم می‌دهد.

ولی بر نمی‌گردم. چون می‌ترسم که نتوانم در چشم‌هایش خیره بشوم.

پرستار گفت: نهارتون؟

دکتر لبخند زد: هنوز نخورده‌این؟ به!

برنج و ران مرغ در لایش. کمی ماست. کمی مربا. کمی کره و کمی از هر چیز. سینی را کشیدم جلو و خواستم که بخورم. خواستم که انکار کنم که همه در جریان عادی‌ای سیر می‌کنیم. خواستم؛ مسخره‌گی همه‌ی این اتفاق‌ها، این تکرارها را برای رسیدن بلحظه‌ی موعود؛ برای رستن از رنج؛ به خود ثابت کنم. ولی نتوانستم. بوی غذای ناآشنا حالت تهوع به من می‌داد. درش را گذاشتم و به پرستار گفتم:

- بو گند می‌ده!

چشم‌های پرستار درشت شد و گفت: بخورین دیگه. گشنه تونه!

توی ذهنم آمد "پریا گشنه تونه؟ پریا تشنه تونه؟ پریا خسته شدین؟ مرغ پر بسته شدین؟"

گفتم: سیرم!

ناگهان مهربانی چشم‌هایش ضخامت جگرخراشی یافت. ظرف غذا را برداشت و رفت. تنها ماندم. همه رفته بودند و لحظه‌ای که گذشت... باز حمله‌ای دیگر. همانطور سیخ شدن و چانه لرزاندن. این بار زنگ هم نزد. می‌دانستم که بی‌فایده است ولی از کلمه‌ی "علی" که گفتم یا نگفتم با لذت مدد گرفتم و ساعدم را زیر سرش گذاشتم و بلرزش چانه‌اش نگاه کردم. خودم را حس نمی‌کردم. همه‌ی بدنم آتش بود و یخ



هم نمی‌خواستم! فقط دلم می‌خواست طوری بشود که بتوانم فرار کنم. دلم می‌خواست همه جا، ناگهان، تاریک و سیاه بشود تا بتوانم خودم را پشتش پنهان کنم و فریاد بزنم.

باز هم آرام گرفت و چشم‌هایش را باز کرد. چشم‌هایش در حدقه نشست کرده بود و مردمک‌ها؛ زیر پوششی از خاکستر پنهان شده بود و طوق کبودی دور چشم‌هایش را تیره کرده بود.

گفت: برام دعا کنین!

زانوالم لرزید. دعا کردن را بلد نبودم. خواستم یادش بیندازم؛ ولی بخواب رفته بود. در کنارم؛ زنی کوچک و گمشده در چادر سیاه تکان خورد. پرسیدم:

- حاج خانوم... شما این؟! کی اومدین؟

با صدای شوخش گفت: ال‌عان. آقا چگونه؟

گفتم: می‌خاد براش دعا کنین!

یکه خورد. انگار که باور نکند به من نگرست. شاید از خیره گی چشم‌هایم چیزی فهمید که گفت:

- تو جون من! برو بیرون و یه تُک پا قدم بزن! به یکی از خانوم‌هام بگو بیاد اینجا!

بیرون آمدم. می‌خواستم پیام و نمی‌خواستم. می‌ترسیدم تنها بماند و کسی از او روز و شب ده ساله‌اش را بپرسد. پرستار آمد. نگاهش کردم.

خوشگل و ظریف بود و از طرحی دوست داشتنی؛ صورتش قالب گرفته بود. حالت عاشقانه‌ای در من بیدار شد. با محبت گفت:

- شما بیرون باشین... خوب؟ خاهش می‌کنم... خوب؟

و در اتاق را به رویم بست. سایه‌اش را از پشت شیشه‌ی مات؛ می‌دیدم. بعد سکوت و سردی اتاق را از بیرون حس کردم. یکدفعه وحشت

کردم. دلم خواست که توی اتاق باشم و هرچه تلاش کردم نتوانستم که جلوی خودم را بگیرم. در را باز کردم و همان‌جا؛ دم در ایستادم.

پدرم نگاهش خیره به تاق بود. سکوت و سکونش را متوجه شدم. انگار که هزاران سال همین‌گونه بود. پرستار از کنار تخت؛ گفت:

- خاهش می‌کنم برین بیرون... خاهش می‌کنم آقا!

و بطرف من؛ انگار که هول داده می‌شد! ندانستم که چرا گمان کردم میل زیادی دارد که نوازشم کند! میل زیادی دارد که در آغوشم بکشد

و سرم را روی سینه‌ی برجسته‌اش بخواباند و مویم را نوازش بدهد! در لحنش نیاز شهوانی‌ای بود که تسکینم می‌داد.

در را باز کردم و بیرون آمدم و با عطش شهوتناکی به پرستار و موج مهربانی‌ای که در لحنش بود؛ فکر کردم.

در سوگ عباس نعلبندیان (پترونیوس)

دیالوگ: بیرون از من. با عباس  
مونولوگ: در من. با عباس

تاکنون؛ به درستی نتوانسته‌ام که بدانم فرزانه کیست و دیوانه کی؟!؟

پنجه‌ی مزین به انگشتری‌های گرانقیمت را بر لبه‌ی میزی خاتم شده گذاشتن و در میان اتاقی وسیع و آراسته؛ بر صندلی گردان؛ دلاورانه لمیدن و خیره به حرکت مضحک و مرتعش لب‌های کسی که در برابرمان ایستاده و یا نشسته است و می‌گوید و می‌گوید و می‌گوید؛ نگریستن و در اندیشه‌ی خود، طرح زیباترین قلمدان را ساختن از سنگ مرمر سبز و یا گوهری تابناک - تا میز خاتم شده را باز هم زیباتر کند؛ فرزانه کی است؟ و اگر، یکسر، همه‌ی اینها را رهاسازی و دوراندازی، و یا آن قامت لاغر و ناستوار با ورودش همه را در پشت خود بپوشاند و خود را مطرح کند و تو به ماورای کلماتی که از میان لب‌هایی که از حساسیت‌ها می‌لرزند؛ دست یابی و درد و رنج را ناشنیده؛ بینی و از چهره و اندام و حرکت‌های دستی که در پی چنگ انداختن به "ریسمان خداوند" در هوا می‌گردند و می‌گردند و می‌گردند؛ فریاد دادخواهانه‌اش را بشنوی. و خود را تاری از این "ریسمان خداوند" بینداری و در پی مرهم گذاشتن بر این زخم جان، جان را ضماد سازی!

دیوانه کی خواهد بود؟

دوشنبه. یکم خرداد.

ساعت، حدود ۹ صبح.

دیدمش. همان خطوط شکسته با زاویه‌های تند در مفاصل که سعی می‌کرد، راست و مستقیم، قایم بر کف اتاق شود. و ناتوان‌تر از همیشه بود.

دیالوگ

پرسید: چایی می‌خوری؟

گفتم: نه...

گفت: خودم می‌خورم!

گفتم: بشین تا من برایت بریزم!

گفت: نه... خودم می‌ریزم!

مونولوگ

گفتم: چرا اینچنین به خود کینه می‌ورزی؟ چرا اینچنین به دشمنی با خود برخاسته‌ای؟ چرا به تباهی خود کمر بسته‌ای؟ چرا خودت را به صلیب

می‌کشی؟

گفت: ای تن حقیر و پست. اگر می‌خواهی بمانی؛ بمان! ولی رنج هست. درد تا مغز استخوانت هم هست. اگر می‌مانی و طاقت می‌آوری! پس

بمان و بجش!

در برابر فنجان‌ش نشست. متفکر و افسرده.

دیالوگ

گفت: به پری گفتم که اگر امروز بیایی؛ می‌رویم خانه‌اش!

گفتم: آمدم!

گفت: می بینم که خوب نیستم. بد احوالاتم.....

گفتم: می مانم تا بهتر شوی. آنوقت می برمت.

در فکر رفت.

مونولوگ

گفتم: بیرون نخواهی آمد. باز هم تنها؛ همین جا، در میان کثافت، ژولیدگی و پژمردگی خواهی ماند و خستگی و افسردگی را لحظه به

لحظه، مثل همین چایی که می نوشی؛ مزه مزه خواهی کرد!

گفت: نه... نخواهم آمد. امیدی نیست. فریب است!

بار دیگر چند خط شکسته در حجم تیره‌ی اتاق شد و سپس آمد و نشست در جایی که همیشه می نشست. روبروی من.

گفتم بیهوده بود.

دیالوگ

گفتم: نماز حاجت بخان!

گفت: می خانم. می خانم!

مونولوگ

گفتم: می دانم که به چه قصدی هستی! به من گفته اند!

گفت: آخر امیدی نیست. فریب است،

برخاستم که بروم برای خودم فنجان بیاورم.

دیالوگ

گفت: من به تو خیلی زحمت داده‌ام!

نگاهش کردم. سخن؛ انگار که برای دریدن حجم تیره‌ی اتاق گفته شده بود. بی اعتنا به من و گفته اش؛ در پی یافتن کاغذ و یا چیزی، طرف

دیگرش را می کاوید. کلامش دردناک و تیره بود. بغض راه نفسم را گرفت.

مونولوگ

گفتم: شکایتی ندارم. ولی چرا نگاهت را می گریزانی؟

گفت: نمی توانم که نگاهت کنم! می ترسم که گریه‌ام بگیرد.

گفتم: باز هم شروع می کنیم. دوباره!

گفت: خسته‌ام. نمی توانم شروع کنم.

گفتم: من خسته نیستم!

گفت: نه... دیگر نه!

گفتم: چرا نه؟! اگر هفته‌ی پیش قهر کردم و رفتم؛ برای خاطر خودت بود! نمی خواهم اینکار را بکنی! شیطان تسخیرت خواهد کرد. پلیدی

در تو لانه خواهد کرد. حیف از تو هست!

گفت: می دانم. حق با توست. به پدرم هم قولش را داده‌ام. خودم هم از این کار نفرت دارم!

گفتم: پس شروع می کنیم. همه چیز دارد خوب می شود. فقط تا آخر خرداد به من مهلت بده!

گفت: بی فایده است. امیدی نیست. نمی خواهم زنده بمانم. می خواهم زندگی بکنم!

گفتم: آه... داری بهانه می آوری. داری می ترسی. داری شانه خالی می کنی. فردوس کاویانی؛ با صداقت و اخلاص همت کرده... به جای تو

می رود. به جای تو می گوید. به جای تو عصبانی می شود. به جای تو می خواهد. و این درست نیست که تو بنشین و این طور بگویی! باید

جواب مهربانی و خوبی فردوس کاویانی را بدهی!

گفت: می دانم. گاهی اوقات بشدت شرمنده می شوم. از این همه خوبی در این مرد نیک؛ شرمنده می شوم. ولی نمی توانم.

گفتم: نباید بگویی که نمی توانم. نباید بگویی که خسته ام. نباید بگویی که امیدی نیست! شانه خالی می کنی!

گفت: می دانم... ولی بن بست است. رسیده ام به نقطه ی پایان.

گفتم: این طور نیست. باید بدانی که این طور نیست. بارها این تصور را کرده ای ولی دیده ای که ناگهان؛ چطور همه چیز نرم و خوب و

درخشان شد. نقطه ی پایان را من و تو نمی گذاریم! آن که شروع کرده باید بگذارد!

چای ریخته شده را در کنارم؛ روبروی او گذاشتم.

دیالوگ

گفتم: پاشو یک سر برویم اداره ی تاتر....

با افسردگی لبخند زد. نگاهم کرد. نگاهش محزون و پر غم بود.

گفت: بی فایده است!

گفتم: داری اشتباه می کنی عباس جان! از نامه هایی که نوشته شده و از حرف هایی که زده شده؛ معلوم می شود که کوشش های فردوس

کاویانی دارد به نتیجه می رسد. همه شان می خواهند ولی مقررات اداری است دیگر....

من بیست و خورده ای هست که در میان این مقررات هستم و می دانم که ممکن است وزیر هم اگر بخواهد؛ کاری فوری انجام شود. مقررات

نگذارد و مانع شود. مدتی طول می کشد. طبیعی است. تو کمی صبر کنی...

بیهوده بود. حجم تیره اتاق سبک نمی شد و راه به نور نمی داد. و او نیز هیچ کمکی نمی کرد.

گفتم: بهتر شدی؟ برویم؟

گفت: نه.....

گفتم: چیزی می خوری تا درست کنم؟

گفت: نه... گرسنه نیستم.

ساعت ۱۱ شده بود.

مونولوگ

گفتم: می توانم تا نزدیک ظهر هم صبر کنم. شاید حاضر شوی که بیرون برویم.

دیالوگ

گفتم: اگر قول داده ای بد است که نروی. منتظرت هست!

گفت: نمی توانم... حال خوبی ندارم.

گفتم: پس من باید بروم... باید بچه را از مدرسه به خانه ببرم.

کفش هایم را که به پا می کردم؛ آمد نزدیک در اتاق و به چارچوب تکیه داد. برخاستن و آمدنش را ندیده بودم. ندیدم که چطور برخاست!

دیالوگ

گفت: شیخ صنعتان را بیاور!

گفتم: تو که می دانی این روزها چقدر گرفتارم؟ کمی به من مهلت بده. بزودی آزادتر خواهم شد. آنوقت شیخ صنعتان را از فرم قبلش بیرون

می آورم و باز نویسی می کنم. آنوقت می آورم تا نظر تو را هم بدانم. خوب؟!

گفت: شیخ صنعتان عطار را بار دیگر خاندم. تو راست می گویی...

به شوخی گفتم: سعی کرده ام که همیشه راست بگویم. مشکل من در حال حاضر تاثیر فرم قبلی است که دست از سرم بر نمی دارد.

گفت: پژوهشی یادت می آید؟ خط سیر نمایشنامه و بازی باید دو گانه باشد. هر یک راه خود را برود. در اجرا باید اینگونه باشد.

نزدیکش شدم. رخ به رخ...

گفتم: آتشب یادت می آید که دیر وقت به تو تلفن زدم و از گرفتاری ای که بعد از بیست سال برایم درست کرده بودی؛ چقدر سرزنشت کردم؟

با خوشی خندید.

گفت: همین گرفتاری در شیخ صنعان کمکت خواهد کرد.

با خوشی خندیدم.

گفتم: می آیم و مفصل صحبت می کنیم.

لبخند زد. نرم و مهربان لبخند زد و کاغذی به دستم داد که شماره تلفن بر رویش نوشته بود.

گفت: سر کوجه تلفن بزنی و از پری عذر بخواه... بگو که حالش خوب نبود و نتوانست بیاید.

از پله ها که پایین می آمدم به لبخندش و نرمی سخنش و مهربانی لحنش فکر کردم.

مونولوگ

گفتم: پس صبر خواهد کرد!

\*\*\*

یکشنبه ۷ خرداد را؛ هم بدون آنکه بتوانم فرزانه و دیوانه را بدرستی بشناسم در برابر خود دیدم. و همچنان در برهوت سرگردان و در این وادی - در قطعه ۱۰۹ - حیران. خنجری داغ و گداخته در من می چرخید و می چرخید و من می نگریستم و می نگریستم و حیران حیران؛ باز هم از زمان عبور می کردم.

مونولوگ

به یادم گریه کن مادر

.....

به من گفתי صبوری کن... صبوری

که پشت ابر گریان... آفتاب است.

.....

که امشب می گدازد تب استخوانم را

گفتم: می بینی عباس. هنوز هم همه چیز را درهم و نصفه کاره می گویم. بی حوصله ام.

دیالوگ

به آتش تقی پور که کنار من و با من بود گفتم:

- تاتر و تاتری ها ندانستند که چه نبوغ و دانش عظیمی را بغفلت در عزلت نشانند و گرد فراموشی بر او پاچیدند. او می توانست باز هم نقطه عطف تاتر این دیار شود و این بار خیلی بهتر و آگاهانه تر.

مونولوگ

گفتم: چهل ساله بود ولی نوشته بودند هشتاد ساله. چرا؟

گفتم که " پیرها چنته ای از تجارب سهمگین دارند. میل دارند به شما بسپارند "

گفتم: افسوس. نمی دانم. شاید لازم باشد که گمان بریم **سقراط** دیوانه بود!

از پشت فرمان ماشین که چرخها را بسوی تهران گردانده بود. بسوی قطعه ۱۰۹ و همه ی قطعات فریاد زدم:

- کسی به من بگوید که فرزانه کیست؟ ممکن است که **فاوست** باشد!؟

دفتر دوم



نقطه، سر سطر

آقای "طفعلی تربت پرست" عاقبت تصمیم گرفت که روی نیمکتِ نزدیک به استخر؛ بنشیند. سحر فواره‌ها گرفته بود؛ بخصوص که نور آفتاب در درون قطره‌های آب می‌شکست و رنگی می‌شد و او را بیاد قوس و قزحی که در بچه‌گی به نام کمان رستم می‌شناخت؛ می‌انداخت که اغلب در آفتابِ درخشانِ بعد از بارش باران، در ته بیابان جلوی خانه‌شان، به صورت نیم دایره‌ی رنگارنگی می‌دید. روی نیمکت نشست و به درخت‌های کاج و سرو و بعد باز به فوران آب نگریست. آفتاب تند بود و در آن سرمای پاییز به او لذت می‌داد. خودش را عقب داده بود و صورتش را در برابر نور آفتاب نگه داشته بود و از این که در آن روز همه‌ی قراردادهای را زیر پا گذاشته بود؛ احساس خوشحالی شیطانی‌ای در خود می‌کرد.

آقای مدیر با عینک پستی اش. زنش با چرخ خیاطی اش. شاگردهای پنجم ریاضی. شاگردهای کلاس‌های دیگر و قلابِ بزرگی که به سقف اتاق درس پنجم ریاضی به تیر آهن؛ جوش داده شده بود و آقای مدیر؛ از بس میز، صندلی و نیمکت را به آن آویزان دیده بود؛ آهنگر آورده بود تا قلاب را بکند. اینها همه؛ امروز که از آنها دور شده بود؛ برجسته و قابل لمس در ذهنش جا به جا می‌شد. از یادآوری تصاویر و گفتگوها - آهنگر دستمزد زیادی خواسته بود که چون با اعتبار و بودجه ابلاغی و ارسالی مدرسه نمی‌خواند و آهنگر "فاکتور" رسمی هم نداشت و پای کاغذ را انگشت می‌زد. آقای مدیر موضوع کندن قلاب را از سقف معلق و معوق نگهداشته بود و برای فراهم آوردن پول کافی امر به تشکیل شرکت تعاونی داده بود - خنده اش گرفت.

از وقتی که برای تدریس فقه و عربی به آن مدرسه اعزام شده بود "قلاب" سقف اتاق درس پنجم ریاضی برایش موضوعی شده بود. گاهی اوقات؛ نیمه‌ی شب، زنش بیدارش می‌کرد و لیوان آب سرد به او می‌داد تا بخورد و از او راجع به "قلاب" پرسش می‌کرد و می‌گفت که در خواب از "قلابی" بلند بلند حرف می‌زده‌ای و می‌گفت که "پرت و پلا" می‌گفتی!

و او از "قلاب" برای هیچ کس جز خودش - اگر در خواب می‌گفت دست خودش نبود - صحبتی نمی‌کرد. "قلاب" برایش رازی بود که می‌باید بر سر چاهی پرت افتاده به فریاد می‌گفت! سنگینی گفتن این راز بر قلبش بود و مدام هر عابر و یا آشنا و بیگانه‌ای را که می‌دید در درونش فریاد می‌زد "به این بگم؟! به این چطور؟! و کم کم تصمیم گرفت برای راحت شدن؛ این راز را در چاهی؛ در بیابانی خالی کند و خود را راحت کند و منتظر سه ماه تابستان مانده بود.

آقای مدیر گفته بود "فقط کم مونده که بچه‌ها طناب بیارن و یکسرش رو به قلاب و یکسرش رو به گردن من بندازن و تاب بخورن! من عقیده دارم که بهتره که خودمون یه پولی؛ آن قدر هم نمی‌شه! از حقوق مون؛ مثلن یک روز از حقوق مون رو برداریم و به آهنگر بدیم تا بیاد....."

پرچمدار مخالف‌ها او بود. "چه دلیلی داره که به قلاب بی‌قابلیت که حتمن برای چلچراغ بزرگی آن جا کار گذاشته شده؛ این قدر نظر شما رو جلب کنه؟! انگار نه انگارش کنین و دست به حقوق مام نزنین. پول که علف خرس نیست!"

- من بیشتر به فکر شماهام! همین دیروز بود آقای تربت پرست که صندلی شما رو بهش آویزون کرده بودن و مجبور شدین تمام پنجاه دقیقه رو سرپا واسین!

آقای خلفی؛ دبیر شیمی که تازه از یزد آمده بود و لهجه داشت و با آقای مدیر؛ سرش توی یک جوال بود. بطرفداری از آقای مدیر گفته بود: - همینطوره که می‌فرمایین.....

شما مختار هستین که در باره‌ی "قلاّب" هر تصمیمی که بخواهین بگیرین. ولی بهتره که به حقوق ما کاری نداشته باشین! به روز حقوق هم برای ما به روز حقوقه!

آقای خلفی پیشنهاد داده بود: حالا به آهنگر دیگه....

آقای مدیر سر تکان داده بود: چی می‌گین آقا؟! به آهنگر دیگه کدومه؟! هر کی اومده پول کلون خاسته. سه ساله که این قلاّب مثل... مثل یه بیشتر توی من فرو می‌ره و هیچ کاری نتونسته‌ام بکنم. نمی‌دونم برای کندن؛ بقول آقای تربت پرست "یه قلاّب بی قابلیت" چرا اینقدر پول می‌خان؟! سه سال پیش اگه کنده بودم. بهتر بود ولی گفته بودم "یه آهنگر دیگه...." حالام دیگه بدون معاونت و مشارکت آقایون محاله که بشه کند!

آقای خلفی دست در جیب کرده بود: من بسهم خودم حاضرم....

آقای تربت پرست روی نیمکت جا به جا شد. آفتاب داغ‌تر شده بود و تصمیم گرفت که لحظه‌ای دیگر پالتویش را بکند و کلاهش را بردارد و شالش را هم بردارد و همه را مثل آدمی دیگر در کنار خودش روی نیمکت بگذارد و بعد هر دو دل و تن به آفتاب آخرهای پاییز بدهند. آقای مدیر گفته بود: اینطور نمیشه آقا... صندوقدار لازمه... کی میشه؟! آقای تربت پرست... شما؟!!

آقای خلفی پیشنهاد کرده بود: خود من چطورم؟

آقای مدیر خندیده بود: شما نه... شما نه آقا... ممکنه پول‌ها رو لو بدین!

و از حرفش؛ همه را خندانده بود و در آخر با خوشحالی اعلام کرده بود:

- پس آقای لطفعلی تربت پرست صندوقداره.... چطوره؟

آقای تربت پرست با خوشی بیاد شمارش پول آقای خلفی افتاد. همیشه از چاقی آقای خلفی متعجب بود و بارها از خودش پرسیده بود "با این شندر قاز حقوق ماهانه چطور میشه اینقدر فربه شد؟! " و حتا کار؛ به بحث گذاشتن "چاقی" آقای خلفی به دفتر رسیده بود و عاقبت همه بی‌جز آقای مدیر که اتاق جدا داشت و آقای خلفی که در خدمت آقای مدیر بود - به نوعی "بی‌غیرتی" و "بی‌رگی" و "الکی خوشی" و حتا "کس خلی" در آقای خلفی صحنه گذاشته بودند و وقتی نتیجه به آقای خلفی گفته شد - انگار توسط ناظم بود. ناظم بود یا کس دیگر؟ - خبر آورده شد که آقای خلفی در جواب قاه‌قاه خندیده و گفته بود "متشکرم... واقعن متشکرم. بخصوص از آخری متشکرم"

آقای تربت پرست با صدای بلند به خود گفت "اولین اشتباه آقای مدیر انتخاب او به سمت صندوقداری بوده!"

هوس کرد پول‌ها را که تا آن هنگام جمع شده بود؛ از صندوق که ناچارن جیب بغلش بود؛ بیرون بیاورد و بشمارد. وقتی دویست و پنجاه تومن را با دقت پر و سواسی شمرد. بلند گفت "دویست و پنجاه تومن برای یه قلاّب چسکی؟! واقعن مسخره نیس؟! " جمع شدن پول را در جیب بغلش که (ابتدا در لای تقویم بود و بعد، کم‌کم بکلی جیب دیگر بغلش را که همیشه - بعد از واقعه‌ی گم شدن خود نویسش - خالی بود؛ اشغال کرد) طی چند ماه مرور صورت گرفته بود با کنجکاوای دنبال کرده بود و هنوز هم، دبیر فیزیک و ورزش، سهم خود را نپرداخته بودند و دادنش را به ماه دیگر حواله داده بودند و خودش هم... "صندوقدار که دیگه خودش پول نمی‌ده!" و فکر کرد که آقای مدیر با آن ذکاوت مدیرانه؛ شاید این را حدس زده بود که تنها کسی که ممکن است حتا در شرایط سخت و خیلی سخت از دادن پول خودداری کند؛ هم اوست. ولی از بخت بد و یا خوب، اگر چه یک طرف قضیه را کاملن درست و خوب حدس زده بود ولی طرف دیگر را؟! آقای تربت پرست با دبیر هندسه که عقیده‌اش این بود "قضیه‌ای که عکس قضیه به دنبالش نباشه نیمه‌ای از پرداخت آگاهی به دانش آموز است" موافق شده بود.

آقای لطفعلی تربت پرست با صدای بلند خندید و چند گنجشگ را ترساند و کلاهش را از روی محبت تلنگر زد تا گرد خیالی‌ای را از نوک لب‌اش بتکاند. "کمی به باغ برسیم" بدنبال این فکر برخاست و کلاه را برداشت و تلنگر بی‌حساب دیگروی زد و بر سر گذاشت و پالتو و شالش را روی دست انداخت و تصمیم گرفت استخر را دور بزند و به کوچه‌ی شمشادها که تا نزدیک سروها ادامه داشت وارد شود. ساعتش را نگاه کرد "درست الان باید سر کلاس پنجم ریاضی برم!" و لبخند زد "حیوونی بچه‌ها دماغ خاهاش شد" و از این که در مدرسه نبود تا به آن جا برود و شاگردها اذیتش کنند؛ احساس اندوه کرد "یعنی ممکنه آقای مدیر خودش بره تا نگاهی هم به قلاّب بندازه و حرص

بخوره...؟! "می دانست که احتمالش ضعیف است و بیشتر امکان دارد که آقای خلفی که در این ساعت باید به مدرسه می دخترانه‌ای برای تدریس برود به خواهش آقای مدیر حاضر بشود که جای آقای تربت پرست را در اتاق درس پنجم ریاضی بگیرد و حتا وقتی از بین شمشادها بطرف سروها قدم برمی داشت؛ صدای آقای خلفی را شنید که می گفت "این آقای تربت پرست گذش رو بالا آورده...."

آقای تربت پرست کنار شمشادی ایستاد. با نگاه عقب عکاسی که لحظه‌ای پیش در کنار استخر، هنگام عبور دیده بود؛ گشت. او را نزدیک شروع راه شمشادها مواظب خودش دید. با دست اشاره کرد که بیاید. ناگهان هوس کرده بود که از خودش در این روز آفتابی؛ عکسی داشته باشد. از عکاس که رسیده بود پرسید:

- این جا بهتره یا زیر اون سروها؟

- اگه از من می پرسین کنار استخر! این جا آدم توی عکس گم می شه! زیر سروها کوچیک میفته!

- پس چه بهتر! یکی اینجا؛ یکی هم زیر سروها!

- میل خودتونه... ولی این جا و اون جا؛ نور کمه... کنار استخر یه چیز دیگه س. هنوز می گم که اون جا خوبه.

عکاس، آقای تربت پرست را کمی اینور و آنور کرد و خودش هم کمی جا به جا شد و گفت:

- حاضر... مرسی!

و با هم راه افتادند تا به زیر سروها برسند. عکاس قدم برنداشته از روزگار نالید. از کساد بازار. از این که مردم دیگر مثل قدیم نمی خواهند از روزگار خوششان؛ جوانیشان، پیریشان یادگاری ای داشته باشند. دیگر کار ما برای عکس انداختن به گدایی رسیده. با خواهش و تمنا از شان می خواهیم که عکس بگیرند و تازه؛ آنها اگر حاضر بشوند؛ هزار عیب و ایراد از ما می گیرند که بنی اسرائیل جلوی شان روسفید از آب درمیاید.

آقای تربت پرست، می شد گفت که گوش نمی داد و در حال و هوای خودش بود و حتا وجود عکاس را در کنارش از یاد برده بود! بفکر قلاب بود که از سقف اتاق درس پنجم ریاضی بطرف او که در زیرش قدم می زد و برای شاگردها که گوش نمی دادند و بکار خودشان مشغول بودند؛ وراجی می کرد. انگشت تکان می داد. و وقتی او با وحشت سر پایین می آورد و جلو پایش را نگاه می کرد. قلاب از پایه اش کش می آمد و آنقدر پایین می آمد تا نوک تیزش زیر چانه اش قرار بگیرد. آنوقت فشار می آورد و مجبورش می کرد که به تاق، به او نگاه کند.

همین طوری کنار سروی ایستاده بود که عکاس پرسید:

- این جا خوبه؟! کمی تاریک نیست؟!

از عکس انداختن پشیمان شده بود. دلش می خواست رویش را داشت و به عکاس می گفت که از خیر عکس انداختن گذشته است. گفت:

- خوبه.... زود کلک رو بکن!

- ممکنه سیاه بشه... نور کمه. بنظرتون نمی آد؟!

- خوبه... یا اله!

کلاهش را کج تر گذاشت. شال و پالتویش را با دستش آورد جلوی شکمش. کمی سینه را آورد جلو و سعی کرد که لبخندی به لب بیاورد. داشت تقلا می کرد که عکاس گفت:

- حاضر... مرسی!

فکر کرد "خیلی مسخره شده بودم" و کاغذی را که عکاس به او می داد؛ گرفت و نگاه کرد.

- چی.... امروز چند شنبه است؟

- یکشنبه

- دوشنبه.

- نه... یکشنبه.

برگشت و به سروها خندید. پنجم ریاضی در فردا انتظارش را می کشید. امروز چهارم ریاضی بود. "ریاضی یا طبیعی" آقای تربت پرست از همان راه برگشت. یکبار دیگر دور استخر گشت و به فواره‌ها نگاه کرد و باز آمد تا کنار سروها و باز برگشت و آمد روی همان نیمکت قبلی، نشست و به شمشادها فکر کرد و به آقای خلفی و نرفتنش به جای او برای درس دادن. "درس دادن یا اذیت شدن؟! " و به ژست خودش در برابر دوربین.

وقتی تصویر زنش آمد توی ذهنش؛ ناراحت شد. از صبح کوشش می کرد که او را کمتر یا اصلن به ذهنش راه ندهد. و حالا آمده بود. بطور غافلگیرانه‌ای. آن هم با آن طرز در خود میجاله شدن و دسته‌ی چرخ را چرخاندن! احساس سرما کرد. ایستاد و شالش را دور گردنش انداخت و پالتویش را پوشید. خواست بنشیند که نشست. یکدفعه هوس عرق خوری کرده بود.

\*\*\*

رغبت خوردن را نداشت. اشتهايش کور بود. گفت:

- آه.....

تکیه داد و به صورت و به شیارهای صورت زنش نگاه کرد. دلش خواست بپرسد و پرسید:

- آگه من بمیرم؛ تو رو به راه میشی؟!

اشک در شیارها دوید.

- رو به راه میشم؟! بی سر خر میشم! هه... پس چی خیال کرده‌ای؟ پادشاهی می کنم!

گفت: خیالم رو راحت کردی!

از پنجره به آسمان نگاه کرد. از ابر سیاه پوشیده شده بود. زنش را که داشت خودش را پشت چرخ خیاطی میزان می کرد؛ از گوشه‌ی چشم پایید و پرسید:

- اونوقت وقتش رو داری که باغچه رو آب بدی؟

- باغچه؟! باغچه‌ای که بوی تاپاله می ده و برای دلخوشکنک یه گل توش در نیومده؟!

روی شیشه‌ی پنجره خم شد. تندر. ابرها برق پراندند و صدا کردند. راست می گفت! باغچه یکدست خالی از گیاه بود. برگشت و به زنش نگاه کرد و به شیارهای صورتش " اینها رو من خیش انداخته‌ام؟! " دلش گرفت. زن دسته‌ی چرخ خیاطی را دیگر نچرخاند و خم شد و به سوزن چرخ نگاه کرد و پرسید:

- تو برای چی یه مدتی که مثل مجسمه؛ لال شده‌ای؟ راست می‌ای... راست میری!

شیارها در صورت زنش عمق پیدا می کردند و او بطرز دردناکی از دیدنش رنج می برد. صورت زنش جور وحشتناکی بزرگ و گسترده شده بود. صدای رگبار از ابری که باریدن گرفته بود؛ از پشت سرش می آمد و او جریان سیلی را که فراهم شده بود و در شیارهای صورت زنش می دوید و پایش گیر آن را نداشت که بکنار بکشاندش؛ با وحشت می دید.

- غذا که می دارم جلوت؛ اونطور اخم می کنی که انگار - بل نسبت - نجاست آورده باشم برات. آدم رو از خوردن پشیمون می کنی!

- تو دیگه غذات رو تنها بخور!

- از وقتی که دیگه سر به سجاده نگذاشته‌ای و نمازت رو به کمرت زده‌ای؛ اینطور شده‌ای! آدم مرتد؛ حال و روزش بهتر از این نمی شه!

شال و کلاه کرد و گفت:

- نه... می دونم که بهتر نمی شه! اما تو... دسته تو بچرخون!

- ها... مسخره می کنی؟! می چرخونم و می کنم تو هرچه نابد تر ننه‌ی....

زنش دعوا داشت. می دانست که دارد و حالا بز خو کرده بود و چشم‌های قی بسته‌اش را به سوزن چرخ دوخته بود.

آمد بیرون و در را آهسته بست. فکر کرد " کاش لااقل امروز؛ اینطور نمی کرد " و همان طور که دور می شد و در راهی که به مدرسه می رفت قدم برمی داشت به صدای ناسزای زنش که صدایش از کنار چرخ خیاطی تا توی خیابان می آمد و در خیابان ضعیف و نابود می شد؛ گوش داد.

باران خنکش می کرد و میل پیدا کرده بود که زمان‌های درازی را زنده بماند و در لحظه‌هایی که خیابان پر از این خنکی می شد به خیابان بیاید و در طولش قدم بزند و خنکی را بدرون بکشد و ذخیره کند. "کاش شتر بودم" خندید و به رابطه‌اش با آنچه در خارج از وجودش بود و می‌گذشت فکر کرد. غیر از خنکی - اگر بود - هیچ آشنایی نبود که او را بخواند و بخواهد که "باش... باش" و این را با تکرار و همیشه در مغز او تکرار کند. "فردا یا چند روز دیگر خورشید خواهد آمد و خنکی خواهد رفت...."

کنار تخت روزنامه فروش ایستاد و به عکس روی جلد هفته نامه‌ها و حروف درشت و به هم چسبیده‌ی روزنامه‌های از دیشب مانده؛ نگریست که زیر ورقه‌ی نایلون مات بنظر می‌رسید و تصاویر و حروف در قطره‌های باران که روی ورقه‌ی نایلون دانه به دانه و جدا از هم نشسته بود؛ می‌شکست و ندیدنی و یا تار می‌شد. هوس کرد که چیزی بخرد و عقب روزنامه فروش گشت. او را کنار دیوار در طرف دیگر پیاده‌رو یافت که روی پیتی نشسته و پیت پر از آتشی را بمیان پا گرفته و در خودش جمع شده. با وجودی که از روزنامه فروش‌ها، همیشه تصویری از "پیری" در ذهن داشت؛ همانطور که از بخت‌آزمایی فروش‌ها تصویری از "کودکی" در ذهن داشت؛ ولی جوانی این روزنامه فروش متعجبش نکرد. فقط از دوری تخت روزنامه با روزنامه فروش حیرت کرد و بخصوص از شباهت عکاس با روزنامه فروش. بطوری که نزدیک بود که پرسد:

- از عکس‌ها چه خبر؟! -

\*\*\*

نشست روی صندلی و با خوشی به گریه‌ای که از طناب به سقف آویزان شده بود؛ نگریست. پرسید:

- این چیه؟! -

و پیشاپیش از جوابی که می‌دانست که خواهد شنید؛ لبخند می‌زد. یکی از ته اتاق فریاد زد:

- گریه‌س آقا!

تصویر خودش و گریه‌ی له شده را دید. خودش، مست‌مست بود و برای گریه که وسط خیابان افتاده بود؛ گریه می‌کرد.

تصویر خودش را دید که با مغازه‌دار سر قیمت طناب چانه می‌زند. تصویر خودش را دید که با چشم‌های بسته و خواب گرفته‌ی سرایدار تریاکی مدرسه صحبت می‌کند.

خندید و همه‌ی شاگردها خندیدند. به صورت‌ها نگاه کرد. حتا چشم‌هایشان نیز می‌خندیدند. فکر کرد "کاش آقای خلفی هم اینجا بود!"

صبح که آمد؛ آقای مدیر در راهرو بهش گفت:

- امروز قلاب رو می‌کنیم! بی برو برگرد؛ هم امروز!

گفت: هنوز از فیزیک و ورزش....

- می‌دونم... می‌دونم. خوب یه جوری رو به راهش می‌کنیم. من می‌دم بعد از شون می‌گیرم!

- ممکنه که ندن...!

- نه... می‌دن. تو رودربایسی می‌مونن. یعنی ممکنه ندن؟! -

- بعید نیس... ممکنه ندن!

از روی صندلی برخاست و آمد نزدیک گریه‌ی آویزان. گریه با آرامشی دست نیافتنی که به صورت ناپیدا و لهیده‌اش نمی‌آمد؛ تکان ملایمی می‌خورد. ناخن‌هایش از پنجه‌اش بیرون زده و همانطور مانده بود. متوجه شد که دیشب به ناخن‌های گریه توجهی نکرده بود. می‌دانست که شاگردها مواظب کوچکترین حرکتش هستند؛ ولی بی‌میل نبود که جلوی چشم شاگردها با انگشت سبابه‌ی دست راست، روی ناخن‌های بیرون زده‌ی گریه؛ که حتمن خطی هم روی اسفالت نینداخته بود؛ بکشد. آنطور که بنظر برسد که نوازشش می‌دهد. "اگه آقای خلفی بود... شاید می‌کشید!"

آقای مدیر گفته بود "الان چقدر داریم؟"

- شمردم... دویست و پنجاه تومن بود!

آمد روی نوک زبانش که بگوید "یه زن هم سر میز نشوندم" که جلوی خودش را گرفت و گفت:

- درست دویست و پنجاه تومن!

آقای مدیر دست‌هایش را به یکدیگر مالید و بعد بازوی او را فشرد. فهمید که آقای مدیر می‌خواهد به نوعی ازش تشکر کند.

- خلاصه از دستش راحت میشم؛ پس...!؟

آمد نزدیک پنجره. اتاق ساکت بود. انگار که هیچ کس جز او و گربه در اتاق نباشد. به حیاط نگریست. حیاط خیس بود و آقای خلفی داشت هیکل گنده‌اش را روی پاهای کوتاهش بدو به بیرون می‌برد. آقای خلفی گفته بود "خدا شاهده که کارشون بجا بود. هر وقت گذرم به توپ خونه و یا میدون اعدام می‌افتاد از دیدن گودال‌هایی که برای تیر چوبی دار خالی بود مو به تنم سیخ می‌شد!"

پرسید: خوب... چرا...؟ چرا اینطورش کردین؟ مرده رو که دار نمی‌زنن!؟

- قاتل بود آقا!

آقای مدیر با "پایون" در انجمن خانه و مدرسه در برابر همه گفته بود "کودک نیروی تخیل قوی‌ای دارد و هرچه زمان بگذرد و کودک رشد پیدا کند؛ نیروی تخیل کم و به همان میزان و یا بیشتر بر قوه‌ی تعقل افزوده می‌شود. در چنین سنینی است که ما بایست...." بیاد نمی‌آورد که به آقای مدیر گفته باشد که از حرف‌هایش چیزی فهمیده یا نه!

- ببخشین... گفتین چی بود؟!

- قاتل!

- قاتل؟! کی رو کشته بود؟!

- بله آقا...؟

معلوم بود که هیچ کس منتظر این پرسش نبود و هیچ کدام جواب حاضر نداشتند. همه می‌خندیدند و همه با هم و یک صدا می‌گفتند: بله آقا؟ چی آقا؟

او فریاد می‌زد. جدی و بغض کرده: کی رو... کی رو کشته بود؟

- بگیم؟

باران در حیاط تند شده بود. در مغزش صدای جاری شدن آب در ناودان می‌پیچید. فریاد زد:

- ها؟ بگو! کی رو؟!

- سه چارتا موش رو....

دور لب و زیر سیبل گربه خون و گل خشکیده بود و نصف لب در استخوان‌های صورت ناپدید شده بود. آمد نزدیکتر. همدلیش با دل بی تپش گربه بی حد بود.

- موش‌ها به شما چه مربوط بود سگ توله‌های آشغال!؟

\*\*\*

شاگردهایی که در جلو و زیر "قلاب" نشسته بودند؛ خودشان را کشیدند عقب و آقای لطفعلی تربت‌پرست با یک جست و بچابکی گربه؛ روی میز پرید. خمیده و رنگ پریده بود. شروع کرد گره‌ی طناب را از دور گردن گربه باز کردن. بچه‌ها به آقای لطفعلی تربت‌پرست خیره شده بودند. شکم گربه با صدای "هلفی" در روی زمین ترکیب و آقای تربت‌پرست از چند لحظه‌ی فرصت نگاه کردن شاگردها به گربه استفاده کرد و حلقه را به گردن خودش انداخت.

شغال در جاليزار



در میدانگاهی ده جلوی ارباب را گرفته بود و گفته بود:

- منم می خام چوپون بشم!

ارباب ابروانش بالا رفته بود و از خشمی که در لحن او بود یکه خورده بود و دندان قروچه کرده بود:

- حالا چی می کنی؟

- حالا؛ سرِ جالیزم! حیوون ها رو می پام!

ارباب به مباشرش نگاه کرده بود و گفته بود:

- پدر این تخم سگ کیه؟

مباشر از کدخدا پرسیده بود و او میل کرده بود که بگوید "پسر کیه" ولی کدخدا گفته بود:

- قربانت گردم. بی پدره!

و با رنگ زرد و لکنت؛ این حرف را زده بود. ارباب تازیانه اش را به چکمه اش که گلی شده بود؛ زده بود و پشت به او کرده بود و او باز هم به طرف ارباب دویده بود.

- من می خام چوپون بشم!

ارباب فریاد زده بود: این حرومزاده کیه دیگه؟! دیوونه س!؟

مباشر و کدخدا؛ هر دو رنگشان پریده بود. مباشر پشت یخه اش را گرفته بود و غریبه بود:

- مگه از جونت سیر شده ای؟!؟

و پرتش کرده بود در وسط گل میدان و او برخاسته بود و جلوی پایش تف انداخته بود و یاد "امام حسن" افتاده بود و یک ضربتی که باید وارد می کرد و توی چشم های ارباب خیره شده بود و ارباب تازیانه اش را ول داده بود به طرف سرش که کنار کشیده بود و تازیانه بغل گردنش نشسته بود و آن جا را سوزانده بود و ارباب فریاد زده بود:

- برو گمشو؛ نه سگ!

و او جوابی نداده بود و دیده بود که پای کدخدا چطور می لرزد. و همین طور ایستاده بود که از ایستادنش رنگ ارباب پریده بود و فریاد زده بود:

- تو لیاقت بیل زنی رو هم نداری!

و او با گستاخی گفته بود: دارم!

و گفته بود: هر کسی مثل اینها؛ می تونه که بیل بزنه و حرمت خاک رو از بین ببره!

و دیده بود که چطور رنگ ارباب مثل گچ سفید شد و می دانست که اینطور می شود. ارباب پشت کرده بود. مباشر دست پاچه شده بود و گفته بود:

- پس چه مرگته تخم حروم!؟

- می خام چوپون بشم!

ارباب یکپهو برگشته بود و با مشت محکم توی دهنش زده بود و او افتاده بود توی گل و نای بلند شدن هم نداشته بود و همانطور مانده بود تا قاسم و احمد رسیده بودند و زیر گوشش خندیده بودند و بلندش کرده بودند و ارباب رفته بود و به دنبالش همه رفته بودند و او مثل همیشه تنها مانده بود. توی قهوه‌خانه گفته بودند که نهایت نمی‌گذاریم و دروغ گفته بودند. خاک را بوسیده بود و گریسته بود و به احمد و قاسم گفته بود:

- بابام این لاست. اینها کشتندش!  
و میل کشتن ارباب را پیدا کرده بود.

\*\*\*

مادرش که کنار اجاق نشسته بود و فوت به هیزم‌های نیم سوخته می‌کرد و دود هوا می‌کرد؛ غیظ کرده بود و باهاش حرف نمی‌زد. فقط زیر لبی فحش می‌داد و نفرینش می‌کرد و او همان‌طور که پشتش به مادر بود و رویش به دیوار طبله کرده که در وسط، گچ؛ ورم کرده بود و خیال ریختن داشت. دلش می‌خواست که طوری می‌شد که صدای مادر در گوشش نمی‌پیچید و حالیش نمی‌شد و بصرافت حرف‌هایش نمی‌افتاد و طوری نمی‌شد و چنگ غرغر مادر پرده‌ی گوشش را رها نمی‌کرد و رشته‌های فکرش را آزاد نمی‌گذاشت و می‌برید و روی همان دو چرخ گاری که از وقتی پدرش مرده بود، بی‌مصرف و بی‌تعمیر، ته‌طویله افتاده بود و حالا قاسم و احمد داشتند تعمیرش می‌کردند؛ معطل و سرگردان مانده بود و نمی‌دانست چرا فکرش، از این دو چرخ فرسوده که چوب‌هایش قاج‌قاج شده بود و در قبل با سیم بسته شده بود و هنگام چرخیدن "غزغز" ناله‌ی تو گلو پیچیده‌ای می‌کرد؛ عبور نمی‌کرد. مادر در فرصت‌هایی که بعد از فوت کردن به هیزم دود گرفته‌ی اجاق می‌یافت می‌گفت و طوری می‌گفت که انگار با همزاد او صحبت می‌کند:

بهش گفتم. جوون مرگ شده رو بهش گفتم. چند سال آزرگار بهش گفتم و تو گوشش خوندم که با این دو الف بچه‌ی پشم درنیاورده که دهنشون بو شیر می‌ده و قاطی بزرگ‌ها میشن و تیا تر در میارن و باهاشون شوخی می‌کنن؛ رفاقت نکن! اینقدر نرو تو قهوه‌خونه چارزانو پای بخاری بشین و به حرف‌های مفت خال بالا خون‌ها گوش کن. به خرجش نرفت که! به دخلش نرفت که! الاهی نور به قبر باباش بیاره! اونم حریفش نمی‌شد. خیالش گیسوم رو توی آسیاب کنار نهر سفید کرده‌ام!! حالا اوامده این جا... یعنی آوردنش این جا و دمر خابیده و غصه می‌خوره و قلب من پیرزن رو می‌چرونه! بهش می‌گم "حالا چه جوری توی ده سر بلند می‌کنی؟! "اون مرتیکه‌ی گردن کلفت قرمساق بهت گفت "لیاقت تو همون سنگ پروندن و شغال ترسوننده. سگی هستی که بلده از دور پارس کنه. کاری دیگه از دست برنمی‌آد" این گور به گور شده قاسم اینها رو برام گفت. معلوم بود که می‌گه. تو رو چشم به گوسفند چروندن و نی لبک زدن؟ مگه اون دو تا ولنگ و وازها که معلوم نیس پدرشون کیه، مادرشون کیه می‌ذارن که بکارت برسی؟ برو باهاشون توی رودخونه آب تنی کن، بعدم بیا مثل لش مرده بیفت اینجا و بگو "نه من مریضم" نمی‌دونم چه جوری می‌تونی زن بیاری خونه؟ من که نه‌تام اگه چل دختر کور و کچل هم داشته باشم یکیش رو به تو نمی‌دم چشم برسه به بنده علی. اون دیگه کی حاضر میشه دختر به اون مقبولی رو به تو بده؟! و در این مدت اجاق را گیرانده بود.

صورت دختر بنده علی آمد توی دهنش و رفت؛ مادرش نمی‌گذاشت. از گریه‌اش دلش ریش می‌شد. از وقتی پدرش مرده بود؛ دلش نمی‌آمد که مادرش ناراحت بشود.

یاد پدرش افتاد و چیقش و یکدفعه بنظرش رسید که پدرش بغل در اتاق نشسته است و چیق می‌کشد و مثل همیشه زانوانش را گرفته زیر بغلش و به کوچه‌ای که از جلوی خانه می‌گذشت خیره شده و حتا صدای فوت کردنش را به چیق شنید و بعد صدای سرفه‌های ریز و آرامش را. چشم‌هایش را بست. اشک زیر پلکش جمع شده بود و از کنار بینی‌اش داشت نشت می‌کرد و آنجا را بخارش می‌انداخت. به سرفه‌های آرام و شمرده‌ی پدرش گوش کرد و یکدفعه صدای زنگدار و دورگه‌اش را شنید که به کدخدا می‌گفت:

-خاک حرمت داره مرد. من اگه توش بیل می‌زنم و عرق می‌ریزم؛ بخاطر حرمتی که بهش می‌ذارم و گرنه از "اولدورم و بولدورم" کسی که واهمه ندارم. تخم و گاو و کار از من؛ آب و زمین از اون. سه تا من می‌برم دوتا اون. اگر غیر از این کنم حرمت خاک رو نگه نداشته‌ام و خدا قهرش می‌گیره! یه مرد بایس بی‌غیرت باشه اگر جز این باشه!

کدخدا رفته بود و مباشر آمده بود و او هم همین چیزها را شنیده بود و فردا پدرش مرده بود. تاق باز افتاده بود و از دهنش خون بیرون زده و دلمه شده بود و نگاه چشم‌های بازش حیرت زده بود. سرش را گرداند و صورتش را در بالش فرو برد. دلش می‌خواست فریاد بزند. از همان جا گفت:

- پاشو یک کمی آب داغ بخور که اینقدر سرفه نکنی!

از صدای خودش که بم و خفه شده بود؛ تعجب کرد. مادرش گفت:

- سرفه مال جوشیه که بجوم ریختی! دلم خونه. نمی‌دونم که چی تو جلادت رفته که آرام نداری!

غلت زد و رو به مادرش شد. یاد دختر بنده علی افتاد و ابروهای پاچه بزیش که در وسط به هم گره خورده بود و لپ‌های خون گرفته‌اش که وقتی می‌خندید؛ چاله می‌افتاد توش و او چند بار خواسته بود که ببوسدش ولی دختر نگذاشته بود و فرار کرده بود. حالا می‌دید که هیچ میلی بداشتن دختر بنده علی ندارد. سعی کرد بخندد. حرف مادرش را برید:

- چیزیم نیس نه! اصلن چیزیم نیس. دارم فکر می‌کنم. تو هم بی‌خود دلواپسی.

مادر به شعله‌ای که اول کوتاه و بعد بلند از لای هیزم‌ها زبانه کشید؛ نگاه کرد و او بدنبال نگاه مادرش بود. وقتی شعله به کف دیزی سیاه سنگی می‌خورد؛ پخش می‌شد و تمام کف دیزی را آبی رنگ می‌کرد و در لبه، بریده و دنداندار می‌شد.

بهت که گفتم! اصلن چیزیم نیس. پاشو یه قلب آب داغ بخور که سرفه دست از سرت برداره!

مادر با صدای بلند زد به زیر گریه و تند صورتش را توی دامنش پنهان کرد. فهمید که مادرش می‌ترسد و شاید دچار دلشوره‌ای که بعد از دیدن نعش شوهرش؛ اغلب بسراغش می‌آمد؛ شده بود. چشم‌هایش را بست و فکرش را داد به جالیزار و بوته‌های چنبره زده‌ی خربزه و هندوانه و باغ‌های اطراف جالیزار. پشت دستش را چسباند به پیشانی‌اش و زل زد به تیرهای سقف و حصیری که روی تیرها پهن بود. اطراف چشمش می‌پرید و سرش سنگین بود. گفت:

- آخه چته که هی گریه می‌کنی!؟

مادرش داشت می‌گفت: تو به چی فکر می‌کنی؟ دایم!

که دومرتبه فکرش رفت به جالیزار که بوی خربزه‌ی رسیده؛ معطرش کرده بود. دلش می‌خواست که مادرش در عوض تمام چیزهایی که می‌گفت و آه و ناله‌هایی که می‌کرد؛ بلند می‌شد و می‌رفت برایش یک خربزه می‌آورد و او با مشت می‌ترکاندش و قاچ‌های ناموزونش را گاز می‌زد و طعمش را توی دهن مزه‌مزه می‌کرد و حرارت آفتاب را که در روزهای بی‌ابر درش نشست بود از لابه‌لای میان بر شیرینش می‌مکید. به مادرش گفت:

- به این که تو روز چقدر سنگ می‌پروم. این شغال‌ها! این پرنده‌ها! چه تخم پباشی، چه میوه‌اش برسه!

مادر گفت: به من دروغ نگو! به چی فکر می‌کنی!؟

آهسته گفت: آخه دوست ندارم نه! بیل زنی را دوست ندارم! خاک حرمت داره!

و روی آرنجش بلند شد و از پنجره؛ آسمان پر ابر را نگرست و بعد که تاب نیاورد، از پشت خوابید و آه کشید:

- تو بی‌خودی به این قاسم و احمد پيله کرده‌ای! اون‌ها کمکم هستن! ناخوشی من تقصیر اونا نیس!

- چرا نه! تقصیر اونا! جوونی، نمی‌فهمی! اون دوتا حرف مفت زن بودن که تو رو بردن به رودخونه!

- گلی بودم نه. برات گفتن! گفتم اونطوری پیام مردم مسخره می‌کنن!

- گه می‌خوردن!

چشم‌هایش را بست و حرف را به بیراهه برد.

- من یه وقتی دلم می‌خاس سنگ بندازم و شغال‌ها رو فراری بدم! پرنده‌ها رو که از لای خاک تخم تازه برمی‌داشتن! حالا دیگه اصلن نمی‌خاد!

فهمید که مادرش غصه‌اش را متوجه شده! فهمید که پیرزن برای اینکه نمی‌تواند غصه‌ی او را پاک کند؛ کلافه است.

یک دفعه مغزش تیر کشید و ذهنش تاریک شد. انگاری کسی او را به زور به طویله می برد. انگاری صدای آهسته و زیر کدخدا را می شنید که آرام پدرش را می خواند.

- مش غلوم...مش غلوم...هی...مش غلوم.

و سیاهی پدرش را دید که در رختخواب نشست و بهمان آرامی گفت:

- چیه؟!

و بلند شد. عبایش را به دوش کشید و بکنار در رفت و او همان طور نگران هیکل مبهم پدر بود که سیاهی اتاق را خطاطی کرده بود. یک دفعه ناله ی پدر او را از جا پراند؛ سیاهی اتاق یک دست و تهی از خطوط اندام پدر شده بود. بشتاب خود را به مادرش رساند و صدا کرد: - ننه... ننه!

هر دو به اتفاق به حیاط رفتند. از درون طویله صدای چند مرد شنیده می شد که سعی می کردند که آرام صحبت کنند.

مادرش لرزید و گفت: برگردیم... برگردیم.

و او برنگشته بود و پا به طویله گذاشته بود و زیر نور فانوس؛ پدرش را دیده بود که به چرخ بسته شده بود و چرخ می چرخید و غرغر صدا می کرد و التماس پدرش هوای طویله را سنگین کرده بود و صدای ارباب این هوا را به موج می انداخت. نور فانوس که تکان خورد؛ سر پدرش را دید که از روی چرخ به عقب افتاده.

- من می دونم این، کار خوبی نیست. تبت هم مال همینه! تب نوبه ات! از صب تا شب مگه میشه که سنگ پروند؟!

ارباب نبایس توقع این کار رو همیشه از تو داشته باشه!

- تا وقتی نگفته بود که لیاقت بیش از این رو نداری؛ من می پروندم. خوشم هم می اومد. کیف می کردم وقتی می دیدم یه شغال موذی مثل سگ ترسو پا بفرار می ذاره!

کله ی قاسم را از کنار در دید که خنده ی همیشگیش در صورتش رها بود. فکر کرد "چرخ رو تعمیر کرده؟" حس کرد که سرش دارد پایین می افتد. دارد از گردنش جدا می شود. انگار که خود او را به چرخ بسته بودند.

- من نمی تونم که حالت کنم ننه! تو نمی تونی لذتش رو بفهمی تو نمی تونی بفهمی! هرچی هم بگم نمی فهمی!

مادر به اجاق که شعله اش نشسته بود فوت کرد؛ اجاق گر گرفت. شعله ی آتش با دود خاکستری رنگ احاطه شد و از کنار دیزی خودش را کشید بالا و لرزید.

مادر همان طوری که توی اجاق را می نگریست؛ بکھو گفت:

- یه لولو بذار!

به پهلو شد و خندید. خوشحال شد که خلق مادرش سر جا آمده. گفت:

- مگه شغال ها می ترسن؟! یک ولدالزناهایی هستن!

مادرش هم خندید و گفت: آره... دیگه نمی ترسن؛ ذلیل مرده ها!

و پرسید: چرا نمی ترسن؛ دیگه؟!

گفت: واسه این که تکون نمی خورن! اون ها عادت دارن بهشون!

مادر گفت: همیشه تکون بخورن؟

و در دیزی را برداشت. بخار صورتش را گرفت؛ داشت می چشید. او گفت:

- نع!

و کامل نگفته بود که دو چرخ گاری که ته طویله افتاده بود و از وقتی پدرش مرده بود همانطور بی مصرف مانده بود؛ ذهنش را اشغال کرد و چرخ ها شروع کردند به چرخیدن "نمیشه" و نشست. قاسم کله اش را از کنار در دزدید. حس کرد که تب ندارد و پاهایش می تواند تکان بخورد و دست هایش می تواند سنگ پرتاب کند. دلگیری از حرف ارباب از وجودش رفته بود و حالا خود ارباب بود که آزارش می داد "نمیشه تکون بخوره؟" و خودش را تکان داد.

مادرش پرسید: چیه؟

گفت: هیچ چی!

و به طرف در رفت "قاسم و احمد چرخ رو تعمیر کرده‌ن؟ چرخ می‌خوره؟" کنار در که رسید ته حیاط ارباب را دید که با مباشرش ایستاده بود و همان تفنگ دولول که پدرش هم شاید دیده بود؛ دید که روی دست ارباب سوار است و تکیه داده به سینه‌اش. قاسم با خنده‌ای که همیشه در صورتش رها بود؛ آن طرفتر ایستاده بود. صدای "گامب" تفنگ را که گوشش شنید؛ مغزش هنوز تحلیل نداده بود که احساس کرد که چیزی چرخان توی سینه‌اش فرو می‌رود و سینه‌اش را می‌سوزاند و صدای جیغ مادرش را شنید که از خیلی دور می‌آمد و دمر شدن دیزی را به روی آتش و صدای "جیز... جیز" هیزم‌ها که آب گوشت رویشان ریخته بود و ارباب را دید که توی کوچه‌ی ده شلنگ می‌اندازد و انگار که می‌رقصید و صدای غرغر چرخ را شنید که سبک و تنها می‌چرخید و صورت قاسم را دید که به صورت دو لب خندان و گشوده؛ برای تمسخر بزرگ شده و همین طور که پس می‌رفت و استخوان‌های پایش در مفاصل می‌شکست و تايخشک برمی‌داشت؛ حس کرد که از پشت، درون فضای وحشتناک و داغی رها شده و مدام انتظار کشنده‌ی متلاشی شدن مخچه‌ی سرش را می‌کشید. پلک‌هایش که روی هم افتاد؛ پشت آن، انبوه سیاهی را دید که با همه‌به به درون مردمکش حمله می‌آورد!

باتلاق

صدا؛ نابهنگام و بی‌موقع از شیشه‌ی شکسته‌ی پنجره قدی؛ ریخت توی اتاق:

- دایی غلام... هوی... دایی غلام

دمغ و دلخور دستش را از روی ران عرق کرده‌ی زن برداشت و خودش را انداخت عقب.

- یعنی چی شده؟!

برگشت زن را نگاه کرد. او داشت خیره به تاق می‌نگریست و خطوط چهره‌اش از لذت و اخورده؛ شکسته بود. پرسید: خاطر جمعی که آبستنی؟

زن پشت به او کرد؛ جوابش را نداد و با حرکتی سریع؛ همانطور که از پهلو خوابیده بود؛ پایش را روی شکمش جمع کرد و دامنش را کشید روی پایش. غلام دست برد به سیبلش و آرام آرام تاباندش. باز صدا آمد:

- دایی غلام... هوی... دایی غلام!

غلام در بستر نشست و دست مالید به پهلوئی زن. انگشتش رفت به لای گوشت پهلوئی زن و لذت برد و سرش را آورد به جلو. اشک از روی دماغ زن جاری بود. دستش را برد به لاله گوش زن و نوازش داد.

- چته؟! دلخوری که آبستنی؟

زن باز هم جواب نداد. غلام با خستگی از جا بلند شد و رفت طرف پنجره‌ی قدی.

- چه مه‌ای روی زمین نشسته؟!

از آن جا غلامحسین را مبهم در میان مه ایستاده دید. از پنجره گذشت و روی نرده کتام خم شد. بم و غصه‌دار پرسید:

- چیه دایی جون؟!

- ننه گفت که بهت بگم بیایی! نفسش در نمی‌آد!

زن از پشت سرش غرغر کرد: زنیکه‌ی دروغگو!

غلام سرش را بالا گرفت. نگاهش را سفیدی کدر مه پر کرد. غم که یکدفعه آمده بود دلمرده‌اش کرد.

- مگه دیشب نخابوندینش؟!

- دو هزار تومن پول می‌خاس!

- تو برو؛ حالا میام.

برگشت طرف اتاق. زن ازش دور افتاده بود. انگار که میان مه دست و پا می‌زد. پنجره را پشت سرش بست. قیافه‌اش افتاد توی آینه روبرویش و خودش را ندید. مثل یک آدم غریبه بخودش نگاه کرد. لبخند گنگی زد و نگاه به زن کرد. او هنوز گریه می‌کرد. غرید:

- چه مرگته؟!

و رفت طرف شلوارش که از میخ آویزان بود. زن گفت:

- تنهام می‌ذاری! باز تنهام می‌ذاری؟

محل نگذاشت. پاچه شلوارش در هم پیچیده بود و او همانطور که روی یک لنگه پا ایستاده بود و لولق می‌خورد؛ سعی کرد که پاچه را از

توی خشتک براند. وقتی توانست؛ گفت:

- تو چرا این قدر ناز ناز شده‌ای؟ دارم میرم سراغ خاهرم!

- اون خودش شوهر داره... بچه داره....

نگاهش افتاد به ران سفید زن و همان جا ماند. هوس داشت. زن چرخید و به او نگاه کرد و لبخند زد. دامنش بیشتر عقب رفت. غرغر کرد:

- اون داره می‌میره..

و کمربندش را محکم کرد. زن که آمده بود خودش را چسباند بهش و او دست‌هایش را انداخت پشت زن و به خودش فشرد. زن صورتش را

کشاند به صورت غلام و غلام احساس خارش خوشایندی در لای ریشش کرد. زن گفت:

- ولشون کن!

رهايش کرد و رفت به طرف در. زن تا دم در به دنبالش آمد. غلام در را باز کرد و خم شد و پشت در عقب گالشش گشت و پرسید:

گالشام؟!

- توی کتومه، دیشب برات شستم!

جفت گالش، سیاه و براق، در حالیکه از روی ساق به زمین نشسته بود؛ به چشمش آمد. گفت:

- باریک اله.

زن بدنالش نیامد. همانجا ماند و از میان در به غلام نگاه کرد. غلام گفت:

- سوراخش بزرگتر شده!

و انگشتش را گذاشت روی سوراخی که در لب پنجه‌ی گالش بود و فشار داد. آبی سیاه رنگ بیرون زد. به پا کرد و گفت: خب... رفتم و

خندید. زن به پشت پهن غلام نگاه کرد و به پاهایش و به گالشش که حالا نزدیک پله چوبی شده بود. پرسید:

- زود می‌ای؟

گفت: اگه پول خاستم؛ طلاها رو می‌فروشی؟

و به زن نگاه کرد که اخمش توی هم رفته بود. هوس کرد که برود صندوق را از انباری بیرون بکشد و زیر پا بشکند و از لای چوب‌های

شکسته‌ی صندوق و بقچه‌های اینور؛ آنور افتاده و رخت‌های درهم ریخته؛ سکه‌ها را جمع کند.

دست گذاشت روی نرده. پله‌ها؛ پایین کشانش و لحظه‌ی بعد در میان مه بود.

\*\*\*

در زوزه کرد و پس نشست. غلام گفت:

- یا اله.

و سر کرد به درون اتاق که از دود هیزم کدر و تیره شده بود و بوی سوزش آوری می‌داد.

رقیه در سه کنج اتاق داشت با یک تکه پارچه بازی می‌کرد و مشهدی حسین مواظبش بود.

غلامحسین کنار اجاق داشت برنج می‌خورد و آخر همه صغرا و جمال را دید که در کنج دیگر اتاق نشسته بودند و انگشت توی چشم

همدیگر می‌کردند و جیغ می‌کشیدند. پرسید:

- پس آبی کوش؟

مشهدی حسین همانطور که نشسته بود و موی رقیه را نوازش می‌داد؛ گفت:

- اونجاست!

در را که پشت سرش بست؛ اتاق کمی تاریک شد. آبی پشت در؛ روی پنجه‌ی پا نشسته بود و زانو به بغل داشت و پرخند و بزحمت نفس

می‌کشید. نگاه آبی، مات و گنگ بود و تا او را دید یک ورقه‌ی اشک نشست روی چشم‌هایش. کنارش نشست و آهسته دست مالید روی

مهره‌ی بیرون زده‌ی پشتش. آبی دستش را قاپید و به لب برد و آهسته و زماندار؛ بوسید و اشک روی صورتش جاری شد. سرش را داد

عقب و دستش را کشید و باز پشت آبی را آهسته و آرام مالید. آبی چنگ زد به شلوار او و هق هق کرد و نفسش برید. سرش را جنباند تا



نفس کشید و در تمام این مدت شلوار غلام را رها نکرد و همانطور چنگش بر آن بود. چشمش که به دود عادت کرد؛ به وضوح صورت مشهدی حسین را دید که حماقت و پخمگیش را داشت. پرسید:

- پس چرا عملش نکردین؟!

مشهدی حسین زنش را نگاه کرد و گفت:

- دکتر گفت که مردنیه! دوهزار تومن پول می خاس برای عملش!

آبجی خودش را انداخت طرف غلام و غلام گرفتش در آغوش و آبجی هق و هق کرد و نفسش گرفت. سرش را جنباند و با صدا نفس کشید. سرش را گرداند و به صورت غلام نگاه کرد. در نگاهش پس مانده‌ی خوشی‌های گذشته موج می زد. گفت:

- داداش... داداش

انگار که گلویش را کسی می فشرد. غلام صدایش را انگار که از ته چاه بلند شده بود؛ شنید. بغض کرد و سینه‌اش سوخت. رویش را گرداند و نگاهش افتاد توی صورت مشهدی حسین. مشهدی حسین گفت:

- دکتر گفت "اگه عملش کنین فقط یکی دو سال می مونه"

غلامحسین طرف برنجش را عقب زد و پر غم گفت:

- دکتر گفته "لال میشه و از اینجام نفس می کشه!"

و انگشت گذاشتن زیر گلویش. غلام گفت:

- چرا نکردین؟!

مشهدی حسین نگاهش را دزدید و با رقیه که گریه می کرد مشغول شد. غلام عصبانی شد. آبجی توی بغلش لرزید و یواش سرفه کرد و او دو مرتبه پرسید:

- چرا نکردین؟

یکهو اتاق را دید و اتاق لخت بود. بغیر از اجاق و دو؛ سه تا کاسه‌ی مسی و حصیر پاره در کف؛ چیز دیگری نداشت. ذهنش روشن شد. آبجی با همان لحنش گفت:

- داداش؛ بچگی‌ها یادت می آد؟!

اشک به چشم‌هایش دوید. یادش می آمد. خواهرش، چاق و خوشگل بود و هر روز صبح با هم می رفتند بیرون ده. به مزرعه‌ی توتون حلیمه. مزرعه بزرگ بود و آنها لای ساقه‌های بلند توتون بازی می کردند و وقتی خورشید می آمد بالای سرشان؛ می رفتند وسط مزرعه و در کنار زمین مسطح و صافی که در وسط بود؛ لای ساقه‌ها پنهان می شدند تا حلیمه بیاید و لباس‌هایش را بکند و لخت و عور در مقابل خورشید بایستد و آنها تماشایش کنند. حلیمه، تن لختش را رها می کرد در برابر تیغ آفتاب و آنها مدت‌ها می نشستند و به خم و راست شدن حلیمه نگاه می کردند. انگار با اشباح خیالی کشتی می گرفت! گفت:

- حلیمه پیر شده حالا.... خیلی!

خواهرش توی بغلش لبخند زد. لبخندش مانند سفر کرده‌ای بود که فریب‌وار بازگشته باشد. بیگانگیش با زمینه‌ی چهره توی ذوق می زد. با همان لحن گفت:

- اون روزم یادت می آد؟

آن روز هوا دم کرده بود و آفتاب تندی می تابید. هنوز ساعتی از ظهر نگذشته بود که او و خواهرش لای ساقه‌های توتون نشسته بودند و به حلیمه که لخت و عور بدنش را با آفتاب شستشوی می داد و خودش را می مالید به ساقه‌ها؛ نگاه می کردند که ناگهان صدای خش و خش را شنیدند. حلیمه هم شنید ولی فرار نکرد. فقط پستان‌هایش را گرفت طرف خورشید و آنها را فشرد. مرد پا گذاشت به محوطه و خیره به حلیمه نگریست. حلیمه همانطور ماند. مرد پیراهنش را از بدن بیرون آورد و سینه‌ی قهوه‌یی رنگ و پر پشمش تیغ آفتاب را شکست. حلیمه خنده‌ی سستی کرد و روی زمین نشست و انگار که آب به سرش می ریزند؛ در زیر نور آفتاب، کش و قوس رفت و مستانه خندید.

او و خواهرش با تعجب به آن دو نگاه می‌کردند که ساقه‌ها در اطراف لرزیدند و شکستند. مرد خودش را کنار کشید و به آدم‌هایی که ناگهانی پیدا شده بودند؛ نگریست و آن دو نوک تیز خلیک‌ها را دیدند که زیر نور آفتاب برق زدند و لحظه‌ای بعد رنگ سرخ به خود گرفتند.

- بابا که نمی‌دونست دیوونه‌س! ما بهش نگفتیم که دیوونه‌س!

- خب... خود ما هم نمی‌دونستیم که دیوونه‌س!

یکهو برخاست. اتاق نمناک که بوی شاش بچه را می‌داد؛ حوصله‌اش را سر برد. به صورت خواهرش خندید و گفت:

- می‌رم پول پیدا کنم!

و به نگاه خواهرش که هنوز غمناک بود؛ پشت کرد. مشهدی حسین چیزی نگفت.

- تا فردا؛ کله‌ی سحر پیدام میشه! می‌آم که بریم دکتر!

و نگاهش را توی اتاق گرداند. رقیه؛ آب دماغش درآمده بود و صغرا و جمال داشتند خودشان را می‌کشاندند به طرف اجاق. در را باز کرد و بیرون آمد. هوای صاف را به درون ریه‌اش ریخت. مه رفته بود.

\*\*\*

خلیک را از روی شانهاش کشید پایین و با ضرب زد به خاک که علف سفتش کرده بود. دو بند انگشت رفته بود توی خاک که ولش کرد تا همان طور بماند. نشست روی زمین نمدار؛ تکیه داد به درخت درشت و گره‌داری که وقتی بچه بود همان طور دیده بودش. بدون کم و کاست. خورشید داشت ته افق پرپر می‌زد و تاریکی داشت جان می‌گرفت. سیگار روشن کرد و به خلیک نگاه کرد. "عینهو علم یزید می‌مونه" و خنده‌ی کوتاه و خفه‌ای کرد. چند قدم آنطرفتر؛ باتلاق بود که سبزه پوشانده بودش و تاب سنگینی آدم را می‌آورد و زیر پا می‌لرزید و از هم باز نمی‌شد. حالا؛ غلامحسین داشت هیکل ریز و کوتاهش را براحتی از آن عبور می‌داد. غلامحسین از همان دور داد زد:

- هو... دایی غلام. اومدم!

و رسید به غلام؛ خم شد و قوزک پایش را که یک تکه گل به‌اش چسبیده بود، خاراند. بعد که راست شد؛ خندید. قوز کرده بود و بی‌خودی می‌خندید. همیشه همین طور بود. غلام؛ همانطور که نشسته بود، یکوری شد و سنگینیش را انداخت روی پای دیگرش و گفت:

- بی‌پدر خاب رفته!

- کی دایی غلام؟!

- پام.

حالا خورشید پس افتاده بود و ته دنیا در بین ستاره‌ها گم شده بود و صورت غلامحسین در تیرگی نشسته بود. غلام پرسید: پیگیرش شدی؟

- ها... لباس نوش رو پوشید و راهی شد.

- حالا حتمنی رسیده‌س به عروسی دختر کاسعلی! شایدم تو بساط خال بالا خون‌ها پهن شده باشه!

و خودش را داد به عقب. خیسی درخت به تنش نشست. پرسید:

- خونه شم باهاش رفت؟

- نه! مونده... فقط پسرشو برد!

غلام توهم شد. سیگارش را که از نم هوا خاموش شده بود؛ دوباره گیراند و براق شد به غلامحسین. غلامحسین نشست و گفت:

- ننه گفت به دایی غلامت بگو "مبادا برای خودت در دسر درست کنی"

- هنوز می‌تونه نفس بکشه؟!

- می‌تونه! خیلی سخت. ولی می‌تونه!

غم ریخته بود زیر جلد دایی غلام. خواهرش را دوست داشت و خواهرش داشت از دست می‌رفت.

من می‌دونم از چیه! همش از دود اجاق و سیگاریه که فرت و فرت می‌کشه! تو فامیل ما هیچکس سلطون نگرفته بود! عصبانی گفت.

غلامحسین آب دماغش را همراه هوا بالا کشید. گفت:

- همه می گن هر کار بکنی؛ مردنیه!

-نه دایی جون! همه تونه بدترشون خندیده ان که می گن. رفتم پیش اون یاروی مادر مرده. قضیه ی صغرا باجی رو بهش حالی کردم. گفتم شوهر صغرا باجی اول رعیتش بوده. بعد که اصلاحات ارضی شد؛ همراه یه عده دیگه بردیدش محضر و ازش امضا گرفتی. بهش گفتم که می دونم تقصیر این کدخدای مادر قحبه ی بد همه چیزه. کدخدا گفته بود مال رای و وکیل شدن و از این دکون بازی هاست. بعد معلوم شد که اینها کلاه سرشون رفته و دستشون به تخم هیچکس بند نیس. مخلص. معطل دو هزار تومن هستن!

- چی گفت؟

- هه... انگار که براش دهن دره می کردم. گفت " مگه نمی گی تقصیر کدخداس. برو خرخره اش رو بچسب! "

دنیایی غم توی دل دایی غلام نشسته بود:

- حالا دایی جون؛ این حرف ها خلا همزده! چوب سه گوش رو آوردی؟

سیاهی را قاپ زد و چوب سه گوش را که سه نوک تیزش کف دست را می خاراند؛ گرفت.

- ها... بدون این؛ کار لنگ می مونه... حالا از ننه ت بگو!

-چی بگم دایی غلام جون؟! نفسش گلوش رو می خراشونه و بیرون می آد! با هر نفسش یه عالمه عرق می ریزه. داره زجر کش میشه! همچون به آدم نگاه می کنه که آدم دلش می خاد جای اون این مرض رو بگیره!

- دیدم! اون حالا به دور و برش نگاه می کنه و پشت سر هم می گه... " یعنی دنیا اینه؟! چه فایده از دنیا اومدن؟! "

و آه بلندی کشید و باز سیگار روشن کرد.

-حالا دایی جون... بهش بگو وهم برش نداره. امشب؛ هر طور شده ورزای کدخدا رو می کشم بیرون و میرم میدم به حرمله و یه پولی

می گیرم. اون خودش می دونه با کدخدا... گور پدر جفتشون! شاید یه با پدری پیدا بشه که با این پول؛ راه گلوش رو باز کنه!

- ننه همیشه می گه " یه دل توی سینه ی دایی غلام تون هس عینهو دل کفتر "

- ها!

گریه اش گرفت. اشک کنار بینی اش را بخارش انداخت. خوشحال شد که سیاهی هست و گریه اش را غلامحسین نمی بیند.

-ها... خدا می دونه که اینطور نیس. من یه دل توی سینه دارم به بزرگی دنیا که توش پر درده! از دست اینهایی که خونه کرده ان توی

شاهنشین وما رو چپونده ان توی نه بدتر دنیا! ترکه ی زانیشون هم کدخداس که دوسره بار می کنه.

چن بار خاسم که خونه شو آتیش بزنم که آتیش به همه ی خونه ها زده. دلم سوخت برای زن و بچه اش که اون هام از دست این سگ پدر دل

خونن!

- ننه می گه، می گه، همیشه می گفت " دایی غلام با این که دلیره؛ دل نازکه! "

- ها... راست می گه... خدا بهش سلامت بده.

\*\*\*

غلامحسین رفته بود و توی سیاهی تلمبار شده؛ گم شده بود و او همان طور که نشسته بود به صدای جیرجیرک ها که از لای شاخ و برگ

تمشک ها بلند بود؛ گوش می داد. گاهی صدای " مای " گاوی از درون گاوسراها می آمد و قاطی صدای زیر جیرجیرک ها می شد و او بیشتر

دلش می گرفت. دلش می خواست یک نفر اینجا بود و باهاش صحبت می کرد. هیچ کس نبود. خودش بود و درختی که بهش تکیه داده بود.

یاد بچگیش افتاد که با خواهرش می آمد کنار این درخت و توت جمع می کردند و کاسه ها را پر می کردند و می نشستند و سیر می خوردند. به

درخت گفت:

-حالا می بینی غلام چی شده؟ بزرگ شده! پر غم شده! ویلون و سرگردون شده! خاهرش داره می میره! خودشم معلوم نیس چی بسرش بیاد.

تو چقده آدم مثل ما دیده ای؟ کرور کرور! هان؟!

هوس کرد دست بمالد روی درخت. وقتی مالید یکهو چرخید و دست انداخت گرد درخت و صورتش را چسباند به ساقه ی پر شیار و تر و

درخت را بوسید.

- حالا که سیاهیه... حالا که هیچ کس نمی‌بینه. بذار برات بگم چیه! کاش تو هم حرف می‌زدی. من نمی‌دونم چیه. فقط دلم آشوبه. فقط می‌دونم اگه خاهرم بمیره؛ دنیا رو آتیش می‌زنم. دنیا رو پر خون می‌کنم. خونه‌ی تموم اون‌هایی رو که به بدبختی من و خاهرم کمک کرده‌ان به آتیش می‌کشم. زن و بچه‌شون رو تو آتیش جزغاله می‌کنم. تو اون روز شاهد بودی که... اون روزها رو می‌گم که کدخدا بچه بود، اون روزی رو می‌گم که رفتم لای درخت‌ها شاش بکنم. بکهو کدخدا رو دیدم که زیر اون مرده - که چند سال پیش توی رودخونه خفه شد - دیدم که چارپایه زده. تو که شاهدی که به هیچ کس نگفتم. حتا به روی خودش هم نیاوردم. حالا اینطوری می‌کنه. زیر پای ارباب می‌شینه؛ شوهر صغرا باجی رو می‌بره محضر و ازش امضا می‌گیره که کارگره. تا زمین رو بهش ندن.

یکدفعه صدای پا شنید و پرید عقب. غلامحسین بود که صدایش به گوش می‌رسید و خودش به چشم نمی‌آمد:  
- دایی غلام... هوی... دایی غلام.

- چیه؟ چی شده؟

- کسی اون جاس؟

- نه... چیه؟

و قلب توی سینه‌اش کوچک و بزرگ می‌شد.

- ننه می‌خاد بیایی پهلوش. می‌خاد ببیندت. می‌گه خورشید صبح رو نمی‌بینه!

و بغض ترکاند و صدای گریه‌اش سیاهی شب را در هوا تکان داد. غلام خفه و آرام گفت:

- به علی اگه بیام. به محمد اگه دست خالی پام رو بذارم اونورا!

و با مشت کوباند به درخت:

- ا...ی خدا! یعنی صغرا باجی باس بمیره!؟

صدای غلامحسین از تک و تا انداختش:

- ننه می‌گه پاشو بیا. خیالش بغل زنتی! بهش چی بگم!؟

- برو بگو پهلوی هیچ پتیاره‌ای نیس. برو بگو خورشید نیومده غلام پهلوشه؛ خاطرش رو جمع کن، و دست‌هایش را در سیاهی تکان داد و تا به دسته‌ی خلیک خورد؛ آن را کشید و گفت:

- برو دایی جون. بهش بگو نمی‌ذاره چشمت تو راه خشک بشه!

\*\*\*

شب سنگین تر شده بود. حالا صدای جیرجیرک‌ها؛ خواب گرفته بود و بیشتر به تک ناله‌های از هم گسیخته شبیه بود.

در اطراف، سگ‌ها عوعو می‌کردند و تنها این صدا بود که به ناگاه برمی‌خاست و سکوت سیاه را می‌درید و بعد از چند لحظه تسلیم می‌شد. تکیه به همان درخت که لحظه‌ای پیش با او به صحبت نشسته بود و غم‌هایش را گفته بود؛ داده بود. حالا ساکت بود و دل به سکوت داده بود و انتظار می‌کشید. سیگاری روشن کرد:

- به کم دیگه صبر می‌کنم تا خاب‌ها سنگین بشه!

فقط دلهره‌ی کدخدا را داشت. می‌ترسید وسط کار بکهو سر برسد. فکر کرد "اگه سر برسه چی؟" خودش را دید که طناب گردن ورزا را به دست گرفته و می‌خواهد از گذرگاه جلوی منزل کدخدا بگذرد که کدخدا جلویش سبز می‌شود. تا او را می‌بیند که دارد گاوش را می‌برد؛ به طرف اتاق می‌دود و تفنگ سرپرش را برمی‌دارد و می‌آورد لب کتام. او می‌ایستد و گاو را می‌ایستاند و نگاه می‌کند به تفنگ سرپر کدخدا. کدخدا باروت می‌ریزد و نگاه می‌کند به او. بعد کهنه می‌چپاند توی لوله و سمبه می‌کند توی لوله و کهنه را فشار می‌دهد. سمبه را بیرون می‌آورد و دومرتبه فرو می‌کند و این حرکت را آنقدر ادامه می‌دهد که روی پیشانی‌اش یک رج عرق می‌نشیند. آنوقت سر بالا می‌آورد و نگاه به او می‌کند و سمبه را تکان می‌دهد و او می‌خندد و گاو را که نمی‌آید؛ از طناب گردنش می‌کشاند. گاو به دنبالش حرکت می‌کند. کدخدا فریاد می‌زند:

- کجا می‌بریش؟

می‌خندد و می‌گوید: یه پولی بده؛ ورزشات رو بگیر.

ته سیگار را زیر پایش له کرد "باید را افتاد" حرکت که کرد؛ خورد به خلیک. "این علم یزید هنوز این جاس!" درآورد و زد بغل درخت و پا بر سر کوره‌راهی گذاشت که در میان تمشک‌ها نشسته بود.

\*\*\*

از دور فانوس‌ها را دید که جلو منزل کدخدا جمع می‌شوند و بعد، عوعوی سگ‌های خانگی و سپس وزوز عصبی سوتکا و حرکت فانوس‌ها در میان زمین و آسمان. انگار که در هوا معلق مانده باشند.

ورزا تبلی می‌کرد و هیکل گنده‌اش را بسختی تکان می‌داد. سیخ دیگری به زیر شکم ورزا زد و طنابی که به گردن ورزا بسته بود؛ کشید. ورزا حرکتش را تندتر کرد. همه‌می نامفهومی سوار سیاهی بود و او را می‌ترساند "چند نفرن؟"

ورزا را کشاند لای درخت‌های تیغ‌دار تمشک؛ تو کوره‌راهی که می‌خورد به کنار باتلاق و سیخ زد به زیر شکم.

ورزا از درد چوب سه گوش که در دهانش گذاشته شده بود و صدایش را می‌گرفت؛ مدام سر می‌جنباند. فانوس‌ها که فاصله گرفته بودند؛ یکهو در اطرافش پخش شدند و با او کم فاصله شدند. زهرخنده‌ای زد و خشمش را با سیخ زیر شکم ورزا فرو برد. ورزا باز هم تندتر کرد. از خم کوره‌راهی فهمید که نزدیک باتلاق شده است. فانوس‌ها کم فاصله‌تر می‌شدند و نورشان به او می‌رسید. صدای فحش و ناسزای کدخدا را در آن همه‌می یکنواخت که همچون امواج؛ منظم و آرام به دیواره‌ی گوشش می‌خورد؛ شناخت. ورزا را به طرف باتلاق راند. ورزا بی‌حرکت شد. به صدای وزوز سوتکا که هر لحظه بلندتر می‌شد؛ گوش داد و سیخ زد. صدای سوتکایی که نورش را شاخ و برگ درخت‌های تمشک می‌گرفت؛ عصبانیش کرد. شانه به کیل ورزا گذاشت و فشار داد و در همان حال سیخ زد. ورزا به ناگهان از جا جهید. صدای شکافته شدن علف و خاک را در زیر سنگینی ورزا شنید. به طرف خلیکش که می‌دانست کنار درخت است پس رفت و در همان حال به صدای وزوز سوتکایی که نورش چشم را اذیت می‌کرد گوش داد. وقتی تکیه به درخت داد و دست به روی خلیک گذاشت؛ کدخدا در برابرش ایستاده بود.

- غلام... تویی؟!

غرید: منم...!

کدخدا عقب رفت و نور سوتکا و فانوس‌ها روی ورزا افتاد که فقط سر و گردنش از لای علف‌ها بیرون مانده بود و با چشم‌های گشاد شده؛ نگاه می‌کرد. یکی آمد پهلوی کدخدا:

- نمی‌شه درش آورد!

کدخدا شانه بالا انداخت و نگاه به غلام کرد. غلام خلیک را از زمین کشید و چرخاند و آنها را تاراند و زد به سینه‌ی کدخدا که دیر عقب نشسته بود. خون از سینه‌اش جوشید و پس افتاد. یاد پدرش افتاد که توی مزرعه‌ی حلیمه به روی؛ در افتاده بود و التماس می‌کرد و نوک خلیک‌ها؛ بی‌رحم توی تنش می‌نشست. خلیک را گرداند. چوب کلفتی به میچ دستش ضربه زد. صدای خرد شدن استخوان میچ دستش را شنید. درد از همان جا پیچید توی نافش و حالش را به هم زد. خلیک را با دست دیگر از دست آویزان شده از پوست؛ قاپید. چوبی دیگر به پشتش خورد و نفسش را برانید. یاد خواهرش افتاد که نفسش، صدادار راه باز می‌کرد. یکوری شد. نوک خلیک را پراند طرف صورت یکی که زیر نور فانوس؛ خندان می‌نمود. خلیک همانطور که توی زمین می‌نشست؛ توی صورت مرد نشست. در یک آن، خنده از صورت مرد رفت و از شکل افتاد. خلیک را پس کشید. نوکش قرمز بود. زانوانش از گیر می‌رفت. نوک خلیکی از بغلش رد شد و به درخت نشست و لرزید. دلش می‌خواست اینها کمی دست می‌داشتند تا او بتواند درخت را ببوسد. چوبی که بر فرق سرش خورد؛ دنیا را به دور سرش گرداند. خلیک داشت از دستش درمی‌آمد که تکانش داد و زد به ران مردی که جلوی همه بود و بارها با او در قهوه‌خانه، گپ زده بود. مرد تا شد و با تهیگاه به زمین افتاد و همان طور ماند. نعره زد. حالا هزاران جرقه‌ی قرمز رنگ و پهن؛ مثل خاکستر آتشناک پارچه؛ جلوی چشمانش اینور و آنور می‌رفتند. احساس کرد که بطرف باتلاق می‌رانندش و او تسلیم شده بود. فقط یکبار دیگر خلیک را تکان داد و در سینه‌ای که جلو همه بود و سخت و پرعضله می‌نمود؛ نشانید و به نعره‌ی دردناک برخاسته با خوشحالی گوش داد. درخت از او دور می‌شد و او مست خواب

بود و صدای سرفه‌های خفیه‌ی خواهرش نمی‌گذاشت. دلش می‌خواست پلک‌هایش را روی هم بگذارد و راحت بخوابد. احساس کرد از چوبی که به دهنش خورد چیزی در صورتش جابه‌جا شد و این طور بنظرش رسید که کلاهش دارد مجاله می‌شود. راه نفسش بند آمد و قفسه‌ی سینه‌اش خواست بترکد. وقتی که افتاد؛ رطوبت زمین تنش را آرام کرد و از جنبش انداخت. دیگر سیاهی را می‌دید و نور فانوس‌ها در سیاهی گم شده بود. احساس کرد که جابه‌جایش می‌کنند و در همان حین صدای آشنایی را شنید که فریاد می‌زد:

- دایی غلام... هوی... دایی غلام.

با دلشوره فکر کرد "این کیه که صدام می‌کنه؟! " و سعی کرد بخاطر بیاورد ولی نتوانست. گونه‌اش که روی علف‌های مرطوب افتاد؛ گوشش شنید که زمین با صدای بمی؛ مثل کندن دسته علف از زمین، از زیرش به کنار می‌رود.

تشریفات

پدرم که گونه‌هایش گلی و غبغبش سخت پر باد شده بود؛ گفت:

- فشار بده!

شانه‌هایم به لبه‌ی دریچه می‌گرفت و نمی‌توانستم بیرون بیایم و نگاهم بود که بر سطح صیقل و براق جاده جاری بود و جاده مرا می‌طلیید و سراب آسمان آبی بر کف آن نقش آب می‌آفرید و تشنگی‌ام تسکین می‌یافت. مادرم؛ جیغش بالای سرم بود و توی گوشم می‌پیچید. آن زن که لباس سفید پوشیده بود و بر روی دست‌هایش تا آرنج؛ خون روشن نشسته بود و داشت می‌بست و دلمه می‌شد؛ آمد وسط جاده و با نفرت فریاد زد:

- حالا دیگه...

پدرم کشید عقب و رفت در حاشیه‌ی جاده. آن جا که جدول جوی؛ جاده را می‌برید. خم شد و کمی آب خورد و بعد راست ایستاد. رنگش پریده بود و انگشت‌هایش به هم تائیده. این بار با خشم گفت:

- فشار بده.

فشار دادم و جیغ مادر به هوا رفت. پدرم رنگش بیشتر پرید. دست خون‌آلود آن زن شانه‌هایم را گرفت و فشرد. احساس کردم که توی مشت لرج زن می‌جاله می‌شوم. زن مرا بیرون کشید و وسط پایم را نگاه کرد. پدرم فریاد کشید:

- چه کوفتیه؟!

زن با فریادی بلندتر جواب داد: پسره... مشتلق داره...

آسمان سیاه و تیره شده بود و سراب از وسط جاده؛ مثل مرغ پرنده پریده بود. پدرم دست به هم کوباند:

- مسیح آمد!

نفس مادرم واپس می‌زد و داشت از حال می‌رفت. پدرم پشتش را کرد. دست خون‌آلود رهایم نمی‌کرد و می‌برد به طرف لگن. پدرم از میان تاریکی‌ای که تویش گم شده بود؛ گفت:

- این لعنتی، همه جا را تاریک کرده!

دست خون‌آلود سینه‌ی لخت مرا کف جاده چسباند. پدرم گفت:

- حالا برو....

و با غرور گفت. انگار که می‌توانستم! زانوهایم را فشار دادم به کف جاده و آرنج‌هایم را، هم. پدرم گفت:

- شکر!

جاده سخت بود و تنم را آزار می‌داد. روشنایی باز می‌گشت و من حاشیه‌ی جاده را دیدم و جدولی که بریده بودش. خودم را کشاندم به آن سوی. پدرم گفت:



- چی؟! -

مادرم از پشت سر ناله می کرد و وحشت از دست خون آلود که اکنون نمی دیدمش؛ مرا به طرف حاشیه جاده فراری می داد. پدرم با نوک پا زد به پهلویم و گفت:

- بی عرضه ی ترسو!

دست هایم باز شد و صورتم افتاد به روی کف جاده. جاده را بوییدم و بویش چیزی نفهماند. سرم را که بالا آوردم؛ کسوف رفته بود و باز آسمان بود که با سنگینی پیرزن فربه ی ته جاده نشسته بود. پدرم گفت:

- برو جلو!

\*\*\*

جلو رفتم.

دیوارهای پوشیده شده از اعلان های تبلیغاتی پایان نمی یافت. همه ی پشت لبم را دانه های عرق پوشاند. پدرم جلوی در؛ پا به پا می شد. انگار که پیشاب بهش زور آورده باشد. از مردی که روی صندلی نشسته بود و به همه بی اعتنا بود پرسیدم:

- اینجاست؟

جواب نداد. سر و پایم را با پشت چشم نازک کردن؛ برانداز کرد و سرش را برگرداند. می خواست بفهماند که دارد تحقیر می کند. خواستم برگردم؛ ولی می دانستم که پدرم با "بی عرضه ی ترسویش" به پهلویم خواهد نواخت. گفتم:

- می بخشین ها... این ورقه را پر کرده ام!

و دستم را توی جیبم کردم. نگاهم کرد. کمی مهربان و بیشتر کنجکاو. حتا لبخند هم زد. بعد از پول چایی صحبت کرد. یکبار هم خواست که جلوی پایم از روی صندلی بلند شود. ولی معلوم بود که هنوز مشکوک است. به فک پر قدرتش نگریستم که برخلاف لحظ می پیش بتندی می جنبید. دستم را که از جیب بیرون آوردم؛ دو دستی گرفت و فشرد. بعد عصبانی شد و من بار دیگر دست به جیب بردم و او دوباره مهربان شد. از پسرش که باز هم امسال رفوزه شده بود و زنش که طلاق می خواست؛ حرف زد. وقتی دستم را بیرون آوردم؛ خندید. با هر دو دست، دستم را گرفت و فشرد. بعد اخم کرد ولی عصبانی نشد. فقط کمی هولم داد و با دست به اتاق دیگر اشاره کرد. کنار در، تابلوی "کارگزینی" زده شده بود و بالاترش تابلوی "ریاست" در زمینه ی طلایی. خدمتگزار آن جا هم؛ دو دستی و با مهربانی و با چشمانی نمناک از مریضی سخت بچه اش؛ دستم را گرفت و به مقابل میز مردی برد که بی گمان "ریاست" بود.

"ریاست" روی میز آرنج گذاشته بود و روی ساعد متکا شده اش بخواب رفته بود. خدمتگزار با ترس و احترام آنقدر؛ آهسته به روی میز زد تا ریاست از خواب بیدار شد. تکیه به صندلی داد. عینک زد. عینک برداشت و شیشه های آن را با آستر کنش مالش داد و سپس با دقت به روی دماغ نسبتن بزرگش سوار کرد و به من نگریست. با خلق بسیار تنگ و لحن بسیار تلخ پرسید:

- بله؟! -

ورقه را دادم و پیش از آن که بگوید "بروم و کی بیایم" اشاره کردم که پدرم جلوی در ورودی ایستاده و منتظر من است. زیر ورقه چیزی نوشت و لبخند زد و کشوی میزش را بیرون کشید. دست به جیب بردم و با وجودیکه راه دستم نبود؛ روی کشوی میزش خم شدم و نفس گرم او را نزدیک گردنم احساس کردم. انگار که می خواست ببوسدم. کشوی میزش را بست و ورقه را امضا کرد. گفت:

- من از ارادتمندهای پروپاقرص آقا جانم! حالشون چطوره؟

و قاه قاه خندید: چه نشست و برخاست ها که با هم نکردیم!

و پدرم را از دم در ورودی به چایی دعوت کرد.

\*\*\*

نقشه ی اتاق های اداره را روی میز پهن کرد. روی اتاق هایی که قبلن رفته بودم با مداد قرمز خط کشید و زیر اتاق هایی که می باید بروم با مداد آبی خط کشید. پدرم پرسید:

- چکاره اش می خاین بکنین؟

عینکش را برداشت و گوشه‌های چشمش را با دو انگشت سبابه و شست گرفت و فشرد و گفت:  
- می‌یارمش پهلوی خودم... وقتی بازنشسته بشم؛ می‌تونه جام را بگیره... و توضیح داد: با استعداد..!  
و قافه خندید و ناگهان جدی شد و نجوا کرد: موفق باشی جانم.  
ومن در همان هنگام که او با پدرم شوخی‌های رکیک می‌کرد؛ شماره‌ی اتاق‌ها را از روی نقشه توی دفتر بغلیم یادداشت می‌کردم.

\*\*\*

آنچه را که یادداشت کرده بودم برای همه‌شان خواندم. پیرمرد خپله و سرطاس؛ که اندک زمانی دیگر پدرزنم می‌شد؛ گوشه‌ی اتاق کز کرده بود و چپ‌چپ به پدرم نگاه می‌کرد. پدرم مست و شنگول بشکن می‌زد و برای پدرزن آینده‌ام لطیفه از "ملانصرالدین" تعریف می‌کرد. باورنکردنی بود که همین چند لحظه پیش؛ تصمیم داشت برای کم کردن مبلغ مهریه، با شمعدانی کنار آئینه عقد به سرطاس او بکوباند. پدرزنم گفت:

- قالیچه ترکمن را خط بز. اون مال اون یکی دخترمه!

پدرم لطیفه‌ی "ملا نصرالدین" را نیمه گفته؛ رها کرد و به شمعدانی نزدیکتر نشست و گفت:

- جون شما همیشه! همه را خط بز؛ قالیچه را زن!

و با سقلمه به پهلوی پدرزنم نواخت و گفت: می‌خاهی دوتا جوون روی زمین لخت بغلتند؟

و فهقه زد. رییس کارگزینی هم که از خیلی پیشتر داخل خانواده شده بود. گفت:

- اصلن نمی‌دونم چه سریه که قالیچه‌ی ترکمن برای زندگی شگون داره. یادم می‌یاد....

مادرزنم گفت: به حق چیزهای نشفته! تا بحال نشنیده بودیم که بگن قالیچه اومد داشته باشه!

مادرم گفت: من شنیده‌ام والله. شگون داره... دختر را سفید بخت می‌کنه!

مادرزنم گفت: شاید این مال آدم‌های سیاه بخت باشه. دختر من از پر قنداقش سفید بخت بوده!

مادرم گفت: خانوم جون... پناه ببر به حکمت خدا...

و با افسوس و دریغ؛ در حالیکه خودش را تکان می‌داد گفت:

- اونقدر کس‌ها ذلیل مردم شدن که اولش عزیز پدر و مادر بودن... ای داد و بی‌داد. چی می‌گی خانوم جون؟

مادرزنم بغض کرد و گفت: باید جنازه‌م روی زمین افتاده باشه که کسی بتونه به دخترم از گل کمتر بگه!

مادرم گفت: دور از جون شما خانوم جون. من و شما که پایه‌ی دنیا را نجسیده‌ایم. آدمیزاده دیگه... به آهی و دمی بنده. باید کاری کنیم که دستمون را تو قبر نگزیم.

رییس کارگزینی گفت: امروزه روز؛ هزارون تومان خرج به رفع شورچشمی ناقابل می‌کنن. یادم می‌آد...

پدرزنم گفت: خوب باشه.. خط زن.

به خودم توی آئینه عقد؛ نگرستم. از مظلومیتی که در چهره داشتم، غم به دلم نشست. پدرزنم سگرمه‌هایش درهم رفته بود و از توی آئینه قدی عقد به من نگاه می‌کرد. لبخند زدم.

\*\*\*

پدرم گفت: تو را چه به پایون زدن؟!

مادرم برای بار هزارم سر کرد توی اتاق و حرفی زد و رفت. پدرم گفت:

- زنیکه‌ی حرف مفت زن ول نمی‌کنه. به بند ور می‌زنه!

جلوی آئینه راست ایستادم. سینه‌ام را جلو دادم و به تصویرم لبخند زدم. پدرم گفت:

- جدی باش...

اخم کردم. پدرم گفت:

- آهان.. ..

پاپیون کلافه‌ام کرده بود. کفش که به پا می‌کردم؛ ناچار بودم که سرم را بالا نگهدارم تا مبادا پاپیونم کج بشود. کسی به در زد و پرسید:  
- حاضرین؟

پدرم زد به پشتم و گفت: بدو ببینم. همه منتظر شاخ شمشادان.

نزدیک در پرسید: چطور مطوری؟ راضی هستی؟

- دیگه بهتر از این همیشه! فقط این پاپیون...

- حرف مفت موقوف!

بیرون از اتاق؛ رییس کارگزینی، عینک زده و کمی غمگین؛ دستم را گرفت و فشرد. بعد مثل اینکه قانع نشده باشد. آغوش گشود و مانند روزی که به مجلس عروسی دعوتش کرده بودم؛ مرا در میان بازوانش فشرد.

خدمتگزار اتاقش که داشت شربت می‌برد؛ موزیانه لبخند زد. دیروز خبر بازنشسته شدن رییس کارگزینی را داده بود و پدرانه اضافه کرده بود:

- می‌گم که بدون ترس از تامین آتیه بکارتون برسین!

هنگامی که لب‌های باریکش از خنده‌ی بزرگ و بی‌صدایی تا نزدیک بناگوشش از هم باز شد؛ منظورش را فهمیدم. پدرم مرا به اتاق برگرداند و در حالیکه از خشم به لکنت افتاده بود. گفت:

- احمق دست و پا چلفتی!

و کت را به تنم صاف کرد و گفت:

- نمی‌شه که نذاری کسی بغلت بکنه؟ پاپیونت را بین بی‌شعور!

- خوب بغلم می‌کنن... چه بکنم؟

- برو بمیر!

نگاه کردم به آینه و به تصویر خودم. پاپیون چرخیده بود و عمود بر وضعی که می‌باید داشته باشد؛ بود. وقتی پدرم لبخند زد و نزدیک در؛ رییس کارگزینی زمزمه کرد "موفق باشی جانم" خیالم راحت شد.

\*\*\*

در راهرو و حیاط، شلوغی سرسام‌آور بود. رییس کارگزینی راه باز می‌کرد. پدرم هول می‌داد و جماعت را از اطراف من عقب می‌زد. جریان داشت بخشونت کشیده می‌شد. سیاه مستی؛ که بعدها فهمیدم که پسر عموی زخم است. توی صورت من آروغ زد و پدرم برایش شیشکی بست. سیاه مست دهانش را گرفت و بتندی گریخت.

از میان یکی از درهایی که به راهرو باز می‌شد، دختری پیچیده شده در تور عروسی، همراه عده‌ای زن و دختر؛ بیرون آمد. لبخندش را بطور مبهم از پشت توری‌ای که روی صورتش افتاده بود؛ دیدم. وقتی به او رسیدم؛ بیخ گوشش گفتم: از پاپیون بدم می‌آد. باهاش ناراحتم. خندید. مادرش بانگاهی بدگمان و خشمگین به من نگریست و شوهرش را صدا کرد.

\*\*\*

کنار جاده ایستاده‌ام. مه سنگین و مرطوبی روی جاده نشسته است. غب‌غب می‌اندازم و می‌گویم:

- فشار بده... فشار بده.

دفتر سوم

گفتم دل و دین بر سر کارت کردم  
هر چیز که داشتم نثارت کردم  
گفتا تو که باشی که کنی یا نکنی  
این من بودم که بیقرارت کردم!

قدمی (خواننده‌ای که با حالتی خوب خوانده است)

به: منوچهر آذر(ی)

## باب پنجم

برداشتی آزاد از شیخ صنعان شیخ فریدالدین عطار نیشابوری  
اشعار: عطار، مولوی، حافظ، عراقی

نوشته: پرویز حضرتی

## صحنه اول

نور، صحنه را نیمه روشن کرده است. صخره‌ای، دهانه غاری را که شیخ در آن عبادت می‌کند؛ پوشانده است. در طرف چپ، به جای دری، جاجیمی آویخته شده است. کف صحنه از خاک نرم است. در وسط صحنه سکوی سنگی‌ای است بعد برای گذاشتن جسد بر روی آن؛ مورد استفاده قرار خواهد گرفت. این سکویی است که شیخ بر آن می‌نشست و مریدان را حکمت می‌آموخت. مرید پنجم، پا برهنه بر سکوی، چلیپا، نشسته است.

### مرید پنجم

گفتار شیخ حجت است. بی‌گفتگو است (برمی‌خیزد و از سکو به پایین می‌جهد و به جلو می‌آید) هر حرف از سخنان نشانه‌ی رازی ست! اگر برگشایی، گشاده خاهی شد. شکفته خاهی شد و سعادت خاهی یافت که آدمیان از تو سعادت یابند! و اگر نگشایی، همچو مرده‌ای! همانجا که هستی خاهی ماند و خاهی گندید! نشانه‌ای بدهم. شما هم بدانید، بد نیست. پیش از شام دوشین؛ به ما گفت "هر یک بایی را بخانید" از همان لحظه که شنیدیم به حکمت کلامش گرفتار شدیم. چرا که چهار باب بیشتر نداشتیم و ما پنج تن بودیم! البته شش تن بودیم... ولی گذشته از این که، نفر ششم را می‌گویم، از این مقوله برکنار بود؛ سپیده صبح زده؛ پا به پا سفرهای دور گذاشت و تا به حال دو آبادی و شاید هم سه آبادی از ما دور شده است. یاد نام نیکش همیشه حاضر! او پیش از همه‌ی ماست و به شیخ نزدیکتر و یارتر و عاقبت هم، او بود که چون همیشه گره‌گشای کار ما شد و پیش از رفتن، کلید گشودن راز سخن شیخ را در دستمان گذاشت و از گرداب سرگردانی رهایمان داد. حکایت این بود که، جلوی در، اینجا! بعد از در آغوش گرفتن‌ها و حلالیت طلبیدن‌ها، گفت "یاران عزیز، غرق در فکر هستید! رفتن مرا در نمی‌یابید! آغوشتان از گرمی وداع سرد است. مبدا که در سخن شیخ مانده باشید؟" سر بر دامنش نهادیم و گریستیم و گفتیم "شیخ ما را گفته که هر یک بایی را بخانید! حال آنکه چهار باب برای ما در کتاب است و بیش از آن نیست!!" لختی فکر کرد. آنگاه با خیرگی پر خشم در چشم‌های نیازمند هر یک از ما صبر کرد. سپس با صدایی آرام و آهسته و غمزده و پر مهر پرسید "آیا هیچ یک از شما، خود کتابی نیست که بایی را گشاید؟! و چون سرگشتگی ما را در راه یافتن به کلامش دریافت و نادانی ما را دانست! بانگ برآورد که "این است که نفر پنجم "باب پنجم" را به سیاق ذهنی خود از خود بگوید" (به طرف سکو می‌رود که بر آن نشیند) اینک ما تصمیمان را گرفته‌ایم. قرار بر این شده که "باب پنجم" را من بگویم (می‌نشیند بر سکوی) انشاءالله هم شما بیسندید و هم یاران غار و دمخوران مدام. البته چگونگی حل قضیه را بعد، به طور مفصل برای حضرت شیخ شرح خواهیم داد و اگر پسند کردند و اجازه فرمودند و توشیح نمودند "باب پنجم" را در حواشی کتاب خواهیم نگاشت.

چهار مرید دیگر می‌آیند و در حالی که هر یک کتابی را به سینه می‌فشارند در جلوی صحنه می‌ایستند

### مرید اول

چون هر رونده‌ای

### مرید دوم

برای آینده‌ای

### مرید سوم

بایی افزایش

مرید چهارم

کسی چه می‌داند! به همین ترتیب

مرید سوم

روز و روزگاری، کتابی خواهد بود

مرید دوم

مشمول بر هزاران باب

مرید اول

و در هر باب، هزاران عبرت!

نور می‌رود



## صحنه دوم

پنج مرید بر اضلاع ذوذنفه‌ای، محصور در مخروط نور، چلیپا نشسته‌اند. چهار مرید بر زوایا و مرید پنجم در وسط ساق بزرگ که در عقب است. هر یک به جز مرید پنجم، کتابی گشوده در مقابل دارد. هر کدام از چهار مرید، هنگامی که زمان خواندنشان می‌رسد؛ برمی‌خیزد. در صحنه حرکت می‌کند.

### مرید اول

(با مهربانی) تولد شکوفا شدن است. جان از هستی پر کردن و به هستی ده نیاز بردن. همچو غنچه، آفتاب را در خود راه دادن و باز شدن، و بال گشودن و خیزش را در تابش نور غوطه ساختن و از نور سهم بردن و دل به مستی از شبنم سپردن و رشد یافتن!

### مرید دوم

(با خشم و غرور) و رشد یافتن تا نیمروز را به چنگ آوردن و در پنجه فشردن. خط قرمز را در سپیدی دیدن و از حیرت؛ دست به چهره بردن و مالیدن و زبری ریش را زیر دست یافتن و نرمی پوست را زیر انگشت دانستن. جان در گروهی شهوات گذاشتن. شهوات در جان ریشه دواندن و در هر ریشه خشونتِ خاستن؛ چون ذرات شیشه دوییدن.

### مرید سوم

(با اندوه) سپیدی که بر چهره آمد؛ بر جان و سرشت خواهد آمد. دگرباره چشم به سپیدی گشاده خاهی کرد و شهوات سستی خواهند گرفت و ریشه نیازها خشکی! جان را الجزاری خاهی یافت که هزاران غوک در آن غریو دریغ و دریغها دهند و افسوس و افسوسها؛ از ندامت‌ها و ندامت‌ها!

### مرید چهارم

(پیرانه) مهر بر خطِ آبی می‌آید! مهربانی چون جویباری در جان راه می‌یابد و جان از آبی خنک و زلال نازکی می‌گیرد. دانسته‌ای که به مهمانی آمده بودی و به رسم مهمان نوازی نوازش دیده‌ای! می‌شنوی که گفته می‌شود "زمان" زمان رفتن است. آزاده و بی‌بار باش!

مرید پنجم برمی‌خیزد و همراه برخاستن او نور می‌رود.

## صحنه سوم

چهار مرید در صحنه حرکت می‌کنند و در تب و تاب هستند.

### مرید اول

(بیقرار) دیگر نمی‌توانم... یاران... رازم را بدانید و یاریم کنید. پنج هنگام گذشته است که شیخ به تکلیف قید از من برداشت و یار سفر کرده را گواه گرفت!

### مرید دوم

راز من نیز هست. چهار هنگام گذشته است!

### مرید سوم

بر من نیز هست! سه هنگام. (همه به مرید چهارم نگاه می‌کنند که ساکت مانده است) تو بیش از همه‌ی ما نزد او ماندی!!

### مرید چهارم

(ناچار و درمانده) بر من نیز (مکث بلند) دو هنگام گذشته است. بر شیخ ما احوالی پدید آمده که مرا به آشوب افکنده... می‌ترسم!

### مرید اول

رازهایمان را بگوییم تا همراهیمان افزون شود.

### مرید چهارم

(به تندی) من نمی‌گویم!

### مرید سوم

بگوییم!

### مرید چهارم

من نخواهم گفت!

### مرید سوم

(به مرید اول) تو آغاز کن...

### مرید اول

مرا خاند و پرسید که مرادت کیست یا چیست؟ گفتم "تو" گفتم "خود در پی مرادم... آنچه دانسته بودم بر تو خنده‌ام. دیگر تکلیفی بر تو ندارم... و تو بر من نداری... به نهان خانه دل سر فرو بر و مرادت را بگو" به یار مهتر که راز گشای سخنان پر رمزش بود؛ نگریستم تا به یاریم شتاب کند. ولی او به مهر لبخند زد و هیچ نگفت!

### مرید دوم

بر من همین گذشت...

### مرید سوم

پس حکمتی است! عبرت باید گرفت.

مرید چهارم با دست چهره اش را می‌پوشاند.

## مرید اول

مرا فرمان داد که بگو....

## مرید چهارم

(با اشتیاق) چه گفتی؟ چه شنیدی؟

## مرید اول

گفتم رنج و درد مردمان آزارم می دهد. دوست دارم که بایری را دایر کنم. ویرانه‌ای را آباد... کینه‌ای را محبت. گفتم که دوست دارم که آینه رحمت حق گردد... اگر نفس بگذارد!

## مرید چهارم

(با نگرانی) شیخ چه گفت؟

## مرید اول

گفت "اگر نفس بگذارد" بوسه بر پیشانیم زد و به نوازش دست بر من کشید و دردمندانه بار دیگر گفت "اگر نفس بگذارد..." اینک به جد به تفحصات عالمانه مشغولم تا نیکوترین راه بر من نمایان شود. حال تو بگو!

## مرید دوم

همین ماجرا بر من گذشت. به تکلیف قید از من برداشت و مرادم را خواست. گفتم "مرادم تویی" گفت "خود در پی مرادم و قید تو را نمی‌خواهم." نمی‌دانم شیخ را چه شده است! احوال دگرگون دارد. پریشان خیال و سرگردان است. بر یار مهتر نگریم. به مهر لبخند می‌زد و هیچ نمی‌گفت!

## مرید چهارم

(با اشتیاق) چه گفتی و چه شنیدی؟

## مرید دوم

گفتم که "یارم به قصدیت که رنج و الم را از مردمان دور کند و هستیشان را گرمی و خرمی بخشد و برایشان انبارها فراهم آورد تا در هنگام خشکسالی به رنج نیفتند و پل‌ها بر گذرگاه‌های عمیق و رودخانه‌های پر شتاب گذارد؛ تا مردمان به راحتی معاشر شوند و داد و ستد کنند."

## مرید چهارم

این‌ها را از کجا می‌دانستی؟

## مرید دوم

برایتان نگفته؟

## مرید چهارم

نشیده‌ام!

## مرید دوم

بارها قصه حضرت یوسف و جفای برادران و خاب هفت گاو چاق و هفت گاو لاغر را برایتان گفته... نشیده‌ای؟!

## مرید اول

گفته‌ام... هر بار به مناسبتی گفته‌ام.

## مرید دوم

به شیخ گفتم که او (به مرید اول) یعنی تو... غفلتی داری بر حرامیان و آزمندان و یا برادران جفاکار... شیخ پرسید "چاره‌ای اندیشیده‌ای؟" گفتم "بلی... فنون رزم می‌آموزم تا او را از گزند بدخواهان و بداندیشان محفوظ کنم و آبادانی‌هایش را حفاظت کنم و دیوان و اهریمنان را به بند کشم. اگر نفس بگذارد!"

## مرید چهارم

شیخ چه گفت؟

## مرید دوم

پرسید "جانی را نیز بی‌جان می‌کنی؟" گفتم "آن که داده چنین کند و من هرگز... جان خاهم داد ولی نخواهم ستاندا!" شیخ گفت "اگر نفس بگذارد" بوسه پر مهر بر پیشانیم زد و به نوازش دست بر من کشید. من نیز نمی‌دانم که شیخ را چه شده است؟! ملتهب و سرگشته است. اینک تو بگو...

## مرید سوم

من نیز به همین گونه... یار مهتر یاریم نکرد و جز لبخند مهربانش لب به دلگرمیم نگشود. شیخ به تکلیف قید از من برداشت و مراد پنهانیم را از زبانم خاست که بشنود. هر چه پا فشردم که مرادم تویی... سر جنباند و گفت "خود در پی مرادی هستم" و پرسید "آموخته‌هایت چه در تو انگیزته؟ مرادت هم آنست... بر زبان آور!"

## مرید چهارم

(بیقرارتر از قبل) چه گفتی و چه شنیدی؟!

## مرید سوم

گفتم "یاران در پی ساختن و حفاظت از آن هستند و من به کیمیاگری مشغول تا ثروتی فراهم آورم و در اختیارشان گذارم تا بتوانند آبادی ملک و حفاظت آن کنند. اگر نفس بگذارد"

## مرید چهارم

شیخ چه گفت؟

## مرید سوم

گفت "اگر نفس بگذارد" بوسه پر پیشانیم زد و به نوازش دست بر من کشید. حالتش به وداع می‌مانست. اما یار ما بود که قصد سفر داشت. چیزی ندانستم... هنوز هم حیران و سرگشته‌ام. اینک تو بگو...

## مرید چهارم

سخنی برای گفتن ندارم!

## مرید اول

تو بیش از ما در نزدش ماندی... بگو تا شاید حکمت گفتگوهایش را دریابیم!

## مرید چهارم

نمی‌گویم!

## مرید دوم

با ما بیگانگی می‌کنی؟ در این مکان نامیرا که تا در آن هستیم جاودانه‌ایم...؟! بیگانگی بی‌حکمتی است!

## مرید سوم

به ثروت شاید چاره کنیم!

## مرید دوم

اگر پیر و ناتوانی... مرا جوانی و جسارت است. به استواری من تکیه کن!

## مرید اول

بگو که اگر برآئیم تا جهانی را آباد سازیم از دانسته‌های تو بی‌نیاز نیستیم.

## مرید چهارم

(پس از تفکر) مرا نیز همین گونه... به تکلیف و فرمان قید از من برداشت. نمی‌پذیرفتم ولی فرمان داد و چون از ناچاری تسلیم شدم؛ مرادم را خواست. گفتم "مرادم تویی. آنچه تو بپسندی؛ خاهم پسندید. آنچه تو بخاهی؛ خاهم خواست" گفتم "مرا یاری آن نیست که شفاعت بطلبم و آمرزش بخاهم!" گفتم "قید از تو برداشتم" التماس کردم که اجازه دهد در قیدش بمانم؛ و بار گناهم را بپذیرد ولی گفت "خیال خام است. هرکس شفیع اعمال خود است و هیچ‌گیزی نیست!" و گفت "دور نیست که نفس بسته به یقینت فرمان تکفیرم دهد و خونم را مباح سازد و بخاهی تا پالهنک بر گردنم اندازی و بر زمین سخت بکشانیم و به چهار میخم بیاویزی و مثله‌ام سازی و هر تکه از گوشتم را به لاشخوری هبه کنی!

## هر سه مرید

چنین گفت؟!

## مرید چهارم

از هیبت گفتارش سراپا بلرزه افتادم!

## مرید سوم

یار مهتر چه گفت؟

## مرید چهارم

سخن نمی‌گفت. چون ابر بهاران می‌گریست. گریختم و اینک سخت و کوشا؛ سنت و اخلاق را یکسره مرور می‌کنم تا آنچه نیکوست بدانم. آسوده بودم از دانستن خود... ندانستم چرا چنین آتشی را بر جان من روا دانست؟!

صدای نزدیک شدن گاری می‌آید و سپس صدای شیون زنی و صدای "هوی" کشیدن گاریچی و از حرکت ماندن گاری. لحظه‌ای بعد زنی سرآسیمه و آشفته احوال؛ پا برهنه به صحنه می‌آید و جلوی پای مرید چهارم که به او نزدیکتر بود؛ زانو می‌زند. تا وقتی که می‌رود شوهرش را بیاورد روی زانوهایش حرکت می‌کند.

## زن

به فریادم برسید...

## همه

برو..... برو بیرون

زن

شیخ را بخانید تا کرامتش را به من نمایاند. شوهر من بر در مرگ است!

مرید اول

از اینجا برو... به جایی دیگر برو... بانگ بلند زن! شیخ خفته است!

زن

(متوجه مرید اول می شود) ای نیک سرشت. به فریادم برس. خفته است؟ بیدارش کنید. شوهرم به خود می پیچد و با عفریت مرگ درهم شده است. اینک است که فرو افتد. شیخ را بخانید تا نفسش به او قوت دمد!

مرید دوم

شیخ آرمیده است خاهرم. چشم های خسته از بسیار دیدنش به اندکی استراحت نیازمند است!

مرید سوم

نخاه که پیش از وقت دیده با نور دنیا آزرده کند!

مرید چهارم

پس از آن همه ناآرامی و چون چوگان "حق، حق" گفتن؛ اینک در نرمی خاب در پی یار روان است.

زن

ای برگزیدگان شیخ. پس یاریتان چه شد؟ غمخاریتان چه شد؟ قدم رنجه کن تا نزدیک در با من بیا! او را که بینی اشک به دیده خواهی آورد. از رنجی که می برد و از عذابی که می کشد. او نان آور من است و هم اکنون خواهد مرد!

مرید دوم

دل نگرانیت بی علت است. دل آسوده کن که بسیاری دیگر خاهان نان آوردن برای تو هستند!

زن

بیرحم و سنگدل نباشید ای نمایندگان رحم و شفقت! پدر فرزندانم نیز هست. این را چه می گوئید؟ (برمی خیزد و می خروشد) اگر بمیرد به شیخ خاهم گفت که همه تان داس در دست اجل بوده اید. ای خدا... درد مرا... رنج مرا؛ آتش کن و در دل شیخ انداز تا سوزشش بیدارش کند. خدا؛ او را از خاب تو برخیزان تا بیاریم شتابد!

مریدان جمع می شوند. سر پیش می برند و شور می کنند. سکوت. از هم دور می شوند.

مرید چهارم

برو شوهرت را بیاور... ولی آرام... بی سر و صدا.

زن

نیکی تان قنديل تاریکی افروز سیاهی قبرتان باشد. بیچاره ای را چاره دادید! اینک یکی از شما نیکان با من بیاید. او بر پا نمی تواند راه رود.

مرید دوم

برویم... من می آیم.

سه مرید جلوی در جمع می‌شوند و جاجیم را کنار نگه می‌دارند و بیرون را نگاه می‌کنند. مرید دوم و زن جسد مردی را بر گلیمی می‌آورند.

### مرید اول

اینجا بگذاریدش!

بر سکوی می‌گذارند و زن بر سکوی تکیه می‌دهد و گریه می‌کند.

### مرید چهارم

آهسته... آهسته تر گریه کن!

### زن

شیخ را بگویند که بیاید!

### مرید دوم

دیگر با خیال راحت اینجا بنشین و غصه به خود راه مده!

### مرید اول

اینجا را حرمتی است که مرگ را به آن راهی نیست!

### مرید سوم

در اینجا شیخ ما هر دم با خدای خود عهد دارد!

### مرید چهارم

بله... در اینجا می‌توانی با آسودگی و فراغت؛ زمان را پوزخند زنی!

### مرید سوم

شب‌هایی هست که مرگ چون هاله‌ای از نور سرخ؛ گرد این جایگاه می‌گردد و چون گرگ گرسنه زوزه می‌کشد ولی از وارد شدن ناتوان است!

### مرید دوم

بله... ناتوان است. و مانند گرگ پیری که در سرمای زمستان در میان برف و بوران گرسنه و تنها مانده باشد؛ پوزه به جانب آسمان می‌برد و عاجزانه زوزه می‌کشد.

### مرید اول

و یارای آن ندارد که اندکی به شعله‌ای که در اینجا فروزان است نزدیک شود.

### مرید چهارم

این مرد مرده است!!

لختی سکوت. زن برمی‌خیزد و اطراف جسد می‌دود و بر سر می‌زند و جست و خیز می‌کند

زن

فرو کوبید. قلبش را فرو کوبید تا به تپش افتد. زنده بود... مرده؟! چه خاکی به سرم شد؟ بله مرده...! چه کنم؟ لمسش کنید. سردم است. چه سرمایی از او برمی خیزد؟!

مرید دوم

سرمای مرگ...!

مرید اول

بی تپش!!

مرید سوم

طوق مرگ بر گرد چشم!!

زن

به لرزه افتاده ام. چیزی بر من اندازید! از سرمایی که از او برمی خیزد به لرزه افتاده ام! آه خدا... بچه ها را چه بگویم!؟

مرید دوم

(حیرت زده) وقتی آوردمش، زنده بود! (مکث) در اینجا مرد!!

زن به گوشه ای پناه می برد و در خود جمع می شود و می لرزد. مریدان جسد را دوره می کنند و هر یک قسمتی از جسد را معاینه می کند.

مرید اول

نبض نمی زند.....

مرید دوم

مردمک رها شده و طوق کبود بر گرد چشمها حلقه زده...

مرید سوم

دماغ تیغ کشیده و زردی بر آن گسترش می یابد. دستها سردند.

مرید چهارم

پاها سردند.

مریدان

مرده است!

زن

(همچنان که می لرزد) بچه هایم را چه بگویم؟! پناهم دهید! شیخ مگر در خاب مرگ است؟! بیدارش کنید. به اینجا بکشانیدش... مرا روانداز بسیار اندازید! نگاه فرزندانم را چگونه نگاه کنم؟!؟

مرید اول

چه شد؟ چه شد که مرگ به این جا راه یافت؟ شیطان در دل کدامیک از ما خانه گرفته؟!؟



### مرید چهارم

(به مرید دوم) تویی... آویزه شیطان تو هستی! تو از این زن با لحنی پر هوس سخن گفتی!

### مرید دوم

ایله نباشید! من نیز چون شما پاکدل هستم. با دل پاک از او گفتم!

### مرید سوم

تو با او بیرون رفتی... دنیا تو را ربود و شیطان در تو رخنه کرد.

### مرید دوم

او که به تنهایی نمی توانست این را بیاورد. دست هایم یاری رسان بود نه رباینده دنیا!

### زن

جسد نبود. بی جان نبود. شوهرم بود... گفتید که مرگ را به این جا راهی نیست!! شیخ را بگویید که بیاید. یاریم کنید. فرزندانم را چه پاسخ دهم؟! ای دانایان راز و رمزها... بگویید که چه بکنم؟!

### مرید اول

(به زن نزدیک می شود) به خانه برو... آشفته نباش!

### زن

بی او... هرگز... او را به پا خیزانید تا همراهم شود. بچه ها را... بچه ها را چه بگویم اگر بی او بروم؟! پدرشان را خواهند خاست!

### مرید اول

برو منتظر بمان و چهره خندان کن!

### زن

چهره خندان کنم؟! چشم گریان را چه کنم؟ به فرزندانم چه بگویم؟ از پدرشان چه بگویم؟

### مرید اول

بگو در راه است. خواهد آمد!

### زن

خاهد آمد؟! او که مرده است!

### مرید اول

خاهد آمد. آسوده باش! شیخ را کرامت هاست!

مرید پنجم، ناگهان در صحنه حاضر می شود. جاجیم را به کنار می کشد و به زن نگاه می کند. زن برمی خیزد و نگاه طولانی به جسد می کند و مریدان را یک به یک از نظر می گذراند.

### زن

شیخ را آن دم هست که مرد مرا بر خیزاند؟

## مرید اول

هست... و بیش از آن هست که گمان داری!

## زن

پس شیخ را بگوئید که شرط است که اگر مرد من نیامد خود بیاید!

زن بیرون می‌رود. مرید پنجم جاجیم را رها می‌کند و خود در در پشت جاجیم ناپدید می‌شود.

## صحنه چهارم

چهار مرید؛ غمناک و افسرده و مضطرب، در حالی که کتاب‌هایشان را بر سینه می‌فشارند؛ در رفت و آمد هستند. در هر رفت و برگشتی، جسد را نگاه می‌کنند. از یکدیگر و همه از جسد کراحت دارند و به یکدیگر مظنون هستند شیخ به نرمی از دهانه غار پا به صحنه می‌گذارد

شیخ

این کیست؟!

مرید اول

آن هنگام که نیاز به درگاه احدیت برده بودی و ما را در حسرت دیدار خود گذاشته بودی؛ نیازمندی گریبان چاک کرده؛ موی کنان و موی کنان زار و نزار و هراسان به اینجا آمد.....

شیخ می‌نشیند و گوش به سینه مرده می‌گذارد.

مرید چهارم

این شوهر آن زن است که به حکم تقدیر خاموش گشته (مکت بلند) تا بکرامت تو؛ بسخن آید... در این جا بود که مرد!

شیخ

(برمی‌جهد) در این جا؟! این... این نشانه است!

مرید دوم

بلی در این جا بود. هنگامی که می‌آوردمش؛ پنجه‌اش دستم را فشرد و حتا زمزمه‌اش را هم شنیدم که مرا به خیر و نیکی دعا می‌کرد.

مرید سوم

زن شوی مرده، شرطی گذاشت تا به رفتن راضی شد!

شیخ

شرط؟!!

مرید چهارم

که اگر مردم به دم شیخ بر پا نخاست و به راه خانه نیامد؛ باید شیخ راه خانه‌ام گیرد!

شیخ

(به هر یک از چهار مرید؛ روی می‌آورد) از چه پیش از این آگاهم نکردید؟! از چه فرصت را برای شیطان جایز دانستید و مکان دادید؟ در وجود کدامیک از ماست که شیطان بغسل مشغول است! هم این زمان است که آنچه گردان شود ذرات شیطان باشد! (بالای جسد می‌ایستد) این نشانه است!

مرید چهارم

گفتیم مبادا که در خاب خوشی به سر کنی و ندانسته؛ خوشیت را با بانگ خود، رنگ سیاهی دهیم! شرط را پذیرفتیم و زن را روانه کردیم.

## شیخ

گفتی خاب خوش؟! وای بر من! چه هستم من؟! خاب خوش؟! روحی هستم که از این جسد خارج شده؟! چه شد که مرگ را دیدم و از یاد بردم؟! پس همه این بازی‌های شوم از برای من است؟! ای آفریننده‌ی هستی‌ها! به کدام گناهم آتش دوزخ بر جانم افروخته‌ای؟! از چه نمی‌توانم خابی به رقت مه و سنگینی سرب را از مغزم بیرون کنم؟! چه می‌شد اگر آن ناگفتنی نادیدنی پر آشوب را به این آرام یافته می‌دادی تا برخورد و بر پا شود و این خاموشی سرد و آسوده را به من می‌بخشیدی؟

## مرید اول

شیخ! به ما رحمت کن. طاقت شنیدن نداریم!

## مرید دوم

قهرت را بر ما فرود آور و خود را ناروا مگو!

## مرید چهارم

به ما بگو که بر تو چه آمده است؟

## شیخ

چه آمده؟ بر من چه آمده؟ دوزخ در من راه یافته! سیاهی و پلیدی در من رخنه کرده است! در همان هنگام که همه دل به خنکای خاب داده بودند و لذت می‌بردند؛ من در تب و تاب خابی جهنمی می‌مردم. کاش برای بیدار کردنم لگد کوبم می‌کردید و ضربه‌های گران بر من می‌زدید. مگر این قبار خاکی را بر گرد من نمی‌بینید؟! مگر شعله‌های آتش را که از تنور وجودم زبانه می‌کشد و دامان آفاق را گرفته حس نمی‌کنید؟! دست به من زنید... دست به من زنید تا حرارتم را دریابید!

## مرید چهارم

(دستش را که شیخ گرفته و به سینه چسبانیده؛ بتندی می‌کشد) آتش است! خدای من؛ آتش است...

## شیخ

آتش است! آتشی که شیطان در جانم افروخته. دیدم که چگونه همه‌ی کاشته‌ی پنجاه ساله‌ام را، چون پر کاهی خشک، به آتش دوزخ می‌سپرد!

## مرید سوم

شیطان با تو...؟! هرگز! باور نداریم!

## شیخ

و آتش همه‌ی آسمان را پوشانده بود و همه‌ی این آتش از برای سوختن من بود.

## مریدان

باور نداریم... دیگر نگو!

## مرید اول

شیطان و جان تو؟ هرگز با هم نخواهند شد. هرگز! آب و آتش بدون آسیب در یک ظرف نمی‌گنجد!

## شیخ

آسیب؟! می‌باید سفری را آغاز کنم تا آسیب را که بین من و شیطان سرگردان مانده جای و مکانش دهم. بروید ردایم را بیاورید. می‌بایستی خود را بازیابم و بازشناسم! بروید ردایم را بیاورید؛ وگرنه؛ سربرهنه و عربان خاهم رفت! همه زمین را خاهم کاوید! زیر هر بوته‌ی خار در پی خود خاهم گشت. در کام هر اژدها نشان از خود خاهم جست تا مگر از زشتی و پلیدی‌ای که در من سر برافراشته رها شوم.

## مرید اول

هر جا روی چون سایه در پی‌ات خاهیم بود.....

## مرید سوم

آنچه را که در خاب تو آمد با ما بگو! شاید حیلتی یابیم..

## شیخ

این کار به حيله نيست كه به زيستن است!

## مرید چهارم

خاهيم زيست!

## شیخ

زيستن در آتش است! اگر دست بر آن نداريد! اگر نمی‌سوزيد!! چگونه از سوختن خود شما را آگاهی دهم؟!

## مرید دوم

ما را كه دانسته‌ای؟ دست به آتش خاهيم برد. خود به آتش خاهيم شد تا با تو بسوزيم!

## شیخ

در مه‌ای خاکستری و گرم بودم. گمان مرگ را داشتم. شما چون سایه‌هایی گریزان، محو و ناپیدا، همچو اشباح، دور را دور تکان می‌خوردید. بالا و پایین می‌رفتید. حرکاتتان گونه‌ای بود که انگار عروسک‌های به نخ آویخته بودید. دور و نزدیک می‌شدید. چون شهابی از جایی با سرعت می‌آمدید و همانگونه که می‌آمدید؛ صورتتان، پهن و بزرگ می‌شد تا جاییکه همه‌ی بدن‌تان را صورت می‌پوشاند و بعد با همان سرعت می‌رفتید و هنگامی که می‌رفتید صورتتان، صورتتان کوچک می‌شد تا جایی که بی‌صورت می‌شدید. سایه‌ی شما را که دور و جدا از من در جایی، خارج از مه جست و خیز می‌کردند؛ می‌نگریستم و بطور مبهمی نمی‌دانستم که کیستید! هستید یا نیستید. همچون خیال بودید و مانند دود؛ پخش و گسترده شده بر پهنه‌ای. گاهی همه صورت بودید و گاهی همه بدن و در همه حال مضحک! (مکث بلند) مه انگار می‌جوشید. حباب‌هایی بر بدنم می‌نشست و از هم باز می‌شد و از میانش، مه همچون خمیر بیرون می‌ریخت و اطراف مرا تنگ می‌گرفت. با دست؛ بسختی راه باز می‌کردم و در همان حال در اندیشه‌ی ضخامت مه بودم. می‌دانستم که تمامی ندارد. هر چه مه سنگین‌تر و غلیظ‌تر می‌شد با شتاب بیشتری دست‌هایم را حرکت می‌دادم تا فرو نروم. زیر پایم انگار که همه افروخت شدنی‌های دنیا را افروخته باشند؛ گرم و سوزنده بود و مه همچون سرب مذاب روانی در اطرافم می‌چرخید. (مکث) به طرف سایه شما که بنظم سرخوش و بی‌خیال و رقصی می‌آمدند فریاد زدم و به انعکاس ولوله مانند صدایم گوش دادم. فریادرسی نبود. در عذاب سختی از ناتوانی و نادانی و تشویش بودم که ناگهان مرگ از من رفت و زنده شدم. چه دیدم!! طیف نوری هوشربا و مسحورکننده و خوش رنگ مه را چون آب رود نیل شکافت و تابنده شد. حباب‌های جهمی از بین رفتند و بجایش هزاران گل؛ با رنگ‌هایی زیبا و عطرهايي روحناز شکوفا شدند. رنگ‌ها از گلبرگ‌ها عطر گرفته بودند و بصورت قطرات معلق مانده‌ی باران همه جا را پر کرده بودند. عطر و گل. گل و عطر! شادیم بی‌حد بود. لذت و خوشی در من جاری و ساری شده بود و این لذت در من ترانه سپاس از هستی را بنرمی می‌خاند. همچون شاهپرک از هر قطره‌ای به قطره‌ای دیگر؛ پرواز می‌کردم و لذت را می‌چشیدم. بر بال‌هایی گسترده شده از رنگ؛ دل به لذت‌ها داده بودم و به بدنم که

در حرارت مطبوعی حجم میافت و متبلور و معطر می شد فکر می کردم. بر روی پیام رقصان چرخیدم. دست هایم را باز کردم و سبکبال چرخیدم. سیاره ای بودم که دور خود می چرخیدم. حرارت ملایم و دلنوازی بر من وزان شد. سوزش سکر آوری مو بر بدنم راست ایستاند! بزرگ و عظیم شده بودم. حجمی شگفت آور و باور نکردنی یافته بودم. هانفی از درونم فریاد کشید "همه را توست! به زانو در آی و سجده کن!" همانگونه که از خوشی، مستی می کردم؛ فریاد زدم "چه چیز را؟! "آنکه در درونم بود نعره زد "بنگر! بنگر!" (مکت بلند) نگریستم و اشک ریزان سجده کردم. صدها بار و هر بار با اخلاص و شیفتگی و بندگی بیشتری. همه چیز خلقت می یافت. همه چیز زاییده می شد و من سجده می کردم.

### مرید سوم

دل آزاری تو از نور حقیقتی است که در آن غرق شدی و بر آن سجده کردی؟!!

### مرید اول

و این سرمایی که از تن این مرده برمی خیزد؛ تصویر جدالی است که با شیطان کرده ای؟ افتاده کدام است و ایستاده کدام؟

### شیخ

(خیره به مریدان) و شما چهار تن؛ چهار مترسک بودید بر چهار گوشه ی دنیای هستی!!

### مریدان

ما.....!؟

مرید پنجم ناگهان در صحنه حاضر می شود. دستار و ردای شیخ را بر دست دارد. ردا را بر شانه شیخ می گذارد و دستار را بر سرش.

نور می رود

## صحنه پنجم

شیخ در جلو و چهار مرید با کتاب‌ها در دست در یک صف در ته صحنه  
در جلو؛ نور تند

شیخ

بگوئید ای پژوهندگان فرزانیگی. جماد چیست؟

مرید اول

بر جای است و ساکن!

مرید دوم

مگر آنکه به او حرکتی بدهی.

مرید سوم

بی‌درد و مرگ.

مرید چهارم

مگر بر او مرگ آورند ولی درد را نتوان؛ که بی‌درد است.

شیخ

فرزانگان! نبات چیست؟

مرید اول

پای در جای دارد

مرید دوم

ولی بالنده است و ارتفاع گیرد.

مرید سوم

و پهن شود و گسترده گردد.

مرید چهارم

اگر ثمر ندهد؛ سایه گسترگی سخی است.

مرید اول

در ظلمات کابوس می‌آفریند و در روشنایی شادمانی.

شیخ

پژوهندگان دانایی! نیک در پی دانایی هستید! حیوان چیست؟

مرید اول

افزون از آن دو.

## مرید دوم

که خاستن را نیز می‌داند بی آنکه بشناسد خاستن را!

## مرید سوم

می‌لولد یا می‌خزد یا می‌دود یا می‌جهد یا پرواز می‌کند.

## مرید چهارم

می‌درد نه از کینه که از نیاز به سیری است. می‌رباید نه از رندی که از نیاز به سیری. جفت می‌جوید نه از هوسبازی که از نیاز به خلقت. حتا به جنگ نیز چنگال گشاده می‌کند ولی نه از کینه که از نیاز به ماندن!

## شیخ

اگر همه آن نیاز است به ماندن. پس چرا بر مرگ نیازی نیست؟

## مرید اول

این رازی است که کس نداند که چرا گریختن از مرگ را می‌داند بدون آنکه دانا باشد به آن! از ذره‌ای تا غولی... همه گریزان از مرگ و در تلاش برای ماندن! بی آنکه رازش را بدانند.

## شیخ

هستی چه لعبتی است که لااقل دو از این سه خاهان آیند. اگر هر سه نباشند؟

## مرید دوم

فرمان چنین است که هستی را عشق باید ورزید...

## شیخ

(ناگهان به سوی آنها برمی‌گردد) پس ای فرومایه گان نام جو، کام جو، جنگ جو. حریص و آزمند. دزد و راهزن. شقی و سلاخ. بگوئید نام آن دیگری را که نظر کرده آفریدگار هستی است؟

## مرید چهارم

چهارم... چهارم ماییم که هستیم!

## شیخ

چه و که؟ جماد؛ چون کوه؛ نبات؛ بارده و سایه گستر؛ حیوان؛ نیازمند و حافظ بقا؟!!

## مرید دوم

افزون بر این! فرمان یافته‌ایم به حقیقت‌خواهی و داد گستری!

## شیخ

چگونه؟! تیغ بر دست و کف بر لب در پی حقیقت؟! می‌درید بی نیاز که از آز و می‌گوئید که داد می‌گسترانید و حقیقت می‌جوئید؟! می‌اندوزید بی نیاز؛ از هراس و می‌گوئید که داد می‌گسترانید و حقیقت می‌جوئید؟! می‌باید در نیم روز که سایه نداشته باشید و ثمر به رایگان ندهید! این است داد گستری و حقیقت‌خواهی شما؟! (فریاد می‌زند) کیست آنکه از آن سه بیشتر داشته باشد (هریدان به یکدیگر می‌نگرند. شیخ با انگشت به ته سالن که تماشاگران نشسته‌اند اشاره می‌کند) با من بیاید تا به شما بنمایانم. (مریدان؛ پس می‌کشند. شیخ می‌خروشد) تقدیرتان را تکفیر کنید و رضایتان را به دور اندازید تا هستی را با مهر و عشق به آغوش آوریم.



## مرید اول

شیخ ما... چه می‌گویی؟! بال شیطان بر چهره‌ات کشیده شد؟ تقدیر را تکفیر کنیم؟

### شیخ

ندانسته‌ای که مقدر من زایش من بود که اینک هستم؟! مقدر من مرگ خواهد بود که آنک رستم! و دانایم به ایندو!

## مرید دوم

(به تلخی) در این میانه... آنچه بگذرد بر ما مقدر نیست؟!)

### شیخ

پیام آورندگان پیام آوردند که مقدر ما نیست. اگر انسان در تان نمایان نباشد؛ مقدر شما نیست! که حيله‌گری بر شما غدر می‌کند. اگر چون حیوان، نبات، جماد باشید حاشا که مقدر شما باشد که این مقدر درنده است که بدرد. مقدر نبات است که ثمر دهد و سایه گسترده و مقدر جماد است که ساکن باشد و بی‌درد. مقدر خوک و ببر و پلنگ و مور و موش است که بی‌اندوزند و مار بر اندوخته‌شان چنبره زند!

## مرید سوم

ما را به رضایت خنده‌اند!

### شیخ

پیام آورندگان؛ پیام آوردند به رضایت بر انسانیت! که خنده است شما را بر رضایت به غیر از انسانیت؟! رضایت حق چیست؟!)

## مرید چهارم

آنچه بر ما می‌گذرد!

### شیخ

(با حرکت دست به سرزنش) این می‌گوید؟ انعکاس صدای آغشته به خونی که گفت "هیئات من ذله" را نشنیده‌اید؟ من نیز می‌گویم که رضای او ذلت نیست. رضای او نکبت نیست. رضای او کثافت نیست. گرسنگی نیست. پس عزت یابید و نکبت نداشته باشید. مگر ندانسته‌اید که یاید فخر آفاق باشید؟ ندانسته‌اید اشرافیت خود را؟! چگونه او را راضی به ذلت و نکبت و کثافت و اسارت خود دانسته‌اید؟! با من بیاید ای امانتداران برتر از زمین و آسمان. بیاید تا هستی را با زیباییِ بالغانه‌اش در آغوش گیریم!

## مرید اول

پس فرمان ده تا سلاح برگیریم!

### شیخ

(غمگین) از ندانستن چنین می‌گویی؛ فرزندم؟ اینک شیری گشته‌ای که چنگال گشاده می‌خواهی؟!)

## مرید دوم

(با اصرار) تیغ آخته می‌خواهیم!

### شیخ

تیغ آخته؟! دانایی تان را از نیام بی‌خردی بیرون کشید!

## مرید سوم

عقل و احتیاط؛ تیغ برنده بر دست می‌خواهد!

## شیخ

عقل چنین می‌خواهد؟! داناهاى حقیقت جو و زیباپرست و هستی‌خاه؟! مگر نه اینکه هستی برای همه است؟ پس دو دست چو دو تیغ آخته و آلوده به مهر و عشق را گشاده کنید. دو چشم را آینه زیبایى‌هاى خلقت کنید و به آنی اسیرش سازید. که جز این نیستی می‌خواهید؛ نه هستی!

## مرید چهارم

بدینگونه شیخ حکمت‌آموز. هستی را از دست خواهیم داد! به لحظه‌ای! گرگان و شغالان در کمینند.

## شیخ

پس باید گرگ و شغال شد؟ از ظلمت نور می‌خواهید؟ با من بیاید تا عشق را بندگی کنیم که عشق جلوه خداست و نفرت زاییده شیطان!

شیخ از صحنه ناپدید می‌شود. مریدان با تردید و ترس به جلوی صحنه و مقابل تماشاچیان می‌آیند.

## مرید اول

اینجا که رفتی سرای شیطان است. گوش کن. می‌شنوی؟ صدای جغد را می‌شنوی؟ اینجا خرابه ایست. صدای قهقه دهشتناک دام‌گستری را می‌شنوی؟ باید که دیار دیوانگان باشد. وحشت نمی‌کنی؟! از رفتن نمی‌مانی؟! بی‌گمان جایی است که جان را افسرده می‌کند. روان را تباه می‌کند.

## صدای شیخ

نه... سکوت است. چیزهایی تازه در این جا؛ در انتظارم ساکت مانده‌اند. شما می‌بینید؟ آن طیف هوشربا را در دور دست می‌بینم که مرا به سوی خود می‌خواند. آن رنگ‌های معطر همه‌ی فضا را پر کرده‌اند. همه چیز جلوه یزدانی دارد. آه... ما کورهای ناشنوا بودیم. ترنم حقیقت هم دیدنی است، هم چشیدنی، هم شنیدنی و هم لمس کردنی است. بیایید یاران! شما هم سهمی ببرید. شما هم برای خود دلبری جانانه بیایید. پرواز روح بدون جسم دنیای خیال است. به خیال‌پردازان ارزانی کنید. شمعی شوید که آفتاب در آغوشتان کشد. سرخی شراب را از تنگ‌های بلور ببینید. دیدنش مستی پنجاه ساله می‌دهد. بیایید. شرابی است در تنگ‌های گوناگون. تنگی را که عاشق هستید بردارید. شراب یگانه است که در همه ریخته شده!

## مرید دوم

به هذیان افتاده‌ای! هرچه بر زبان می‌آوری کفر و زندیق است. آنجا که هستی سیاهی است. آنچه را که می‌بینی؛ سیاهی است. آنچه که بر تو می‌گذرد؛ سراب است. بیا و خود را به آتش دوزخ در نیفکن. چه بر تو آمده که عبادت پنجاه ساله را در تنگی از بلور می‌بینی؟! در این تاریکی متعفن به گمان بوستان مانده‌ای؟! این بوی لاشه گندیده؛ چگونه عطر گل را دارد؟

## صدای شیخ

دارد! قدم بردارید تا پرده پندار به یکسو افتد. در تاریکی مانده‌اید و در پی نور در خود می‌نگرید؟ به اینجا بیایید. قدم که بردارید؛ تاریکی فرو خواهد ریخت. پای که جلو بگذارید سینه زمین زیر پایتان از اشتیاق خواهد تپید. رویش رویدنی‌ها را خواهید دید. بویش بوییدنی‌ها را خواهید بویید. پیش بیایید. نترسید. آنانکه شما را ترسانده‌اند؛ محترک‌راند. با من بیایید. خورشید را خواهید یافت و فانوس جانتان روشنایی خواهد یافت و از سکون و پذیرش خود نادم خواهید شد.

## مرید سوم

به نزد ما بازگرد. لحظه‌ای خم شو و به زیر پایت نگاه‌انداز. پنجه‌هایت را بین که چگونه در کثافت و لجن فرو می‌روند؟!

## صدای شیخ

درها باز شدند. گلستانی است. ای مترسک‌های مزروع سرسبز از شما نمی‌ترسم! لعبتی طنز از بام بر من نظر انداخته. چه نسیم جان‌پروری؟! بندها را بگشایید. پنجره‌ها را به فراخی آسمان گشوده کنید. غلامان و اسیران را آزاد کنید ای منکران زندگی! خورشید من از بام طلوع کرده و بر من نور افشانی می‌کند. چه تابش دلنواز و مهربانانه‌ای؟! چه نوازش سحرآمیزی؟! جانم را چه غریو شادمانه‌ی مستانه‌ای گرفته!! بیایید یاران. شما نیز تنگ‌هایی خواهید داشت!

من این ایوان نه تو را؛ نمی‌دانم، نمی‌دانم  
برو ای شب ز پیش من! می‌چکان زلف و گیسو را  
همی بگیرد گریبانم! همی دارد پریشانم  
مرا گوید مرو هر سو، تو استادی! بیا این سو  
خمش کن! چند می‌گویی؟! چه قیل و قال جوئی؟!  
تو گویی شش جهت منگر! بسوی بی سوی بر پر  
من این نقاش جادو را نمی‌دانم، نمی‌دانم  
که جز آن جعد و گیسو را نمی‌دانم، نمی‌دانم  
من این خوش خوی بد خوی را نمی‌دانم، نمی‌دانم  
که من آن سوی بی سو را نمی‌دانم، نمی‌دانم  
که قیل و قال و قالو را نمی‌دانم، نمی‌دانم  
بیا این سو! من آن سو را نمی‌دانم، نمی‌دانم

## مرید چهارم

بازگرد. با آب کر شستشویت خواهیم داد. با اشک چشم؛ از نو، چون نوزادی ترا خواهیم شست و پلیدی را از تو پاک خواهیم کرد.

### مرید اول

ناپدید شد. رفت! سیاهی او را بلعید!

### مرید دوم

ای شیخ کبار! خیز و این وسواس را غسلی بر آر!

## صدای شیخ

امشب از خون جگر؛ کرده‌ام صد غسل بیش. ای بی‌خبر!

### مرید اول

ای دریای راز! خیز و خود را جمع گردان در نماز.

## صدای شیخ

کو محراب روی آن نگار، تا نباشد جز نمازم هیچ کار؟!!

### مرید سوم

دیوت راه زد. تیر خذلان بر دلت ناگاه زد!

## صدای شیخ

دیوی کوره ما می‌زند. گو بزن! (با نوعی خوشی) الحق که زیبا می‌زند!

## مرید چهارم

هر که آگاه شد، گویدت "این پیر، چون گمراه شد؟!!"

## صدای شیخ

بس فارغم از نام و ننگ! شیشه‌ی سالوس بشکستم به سنگ!

مریدان

دوزخ در ره است. مرد دوزخ نیست هر کو آگه است!

صدای شیخ

گر دوزخ شود همراه من! هفت دوزخ سوزد از یک آه من!

نور می رود

## صحنه ششم

مریدان در اطراف سکوی که جسد روی آن قرار دارد؛ نشسته‌اند. جسد تکیده‌تر بنظر می‌آید و قسمتی از لباسش پوسیده و آویخته است. کتاب‌ها در جلوی پای مریدان؛ بسته روی زمین قرار دارد.

مرید اول

به نزد شیخ خاهم رفت. سر به پایش می‌گذارم!

مرید چهارم

بمان و آرام بمان. شیخ راه به بیراهه برد!

مرید دوم

راه او کدام راه بود از راه‌ها جز راه عشق؟!

مرید چهارم

راه کناسان ابلیس بود که آنچنان برایش دل‌بستگی ساختند که غفلتش دادند.

مرید سوم

چه سخت است که از عرش فرو افتی به فرش!!

مرید چهارم

اگر فرش بود غمی نبود که امید برخاستن بود. به قعر ظلمات فرو افتاد!

مرید اول

و ما هیچ ریسمانی برایش نشدیم تا خود را به آن آویزد!!

مرید دوم

او قید از ما گرفته بود!

مرید چهارم

اگر قیدی هم بود به مقراض ایمان می‌بریدیم!

نور می‌رود و می‌آید

مرید چهارم

(در جلو و مقابل تماشاچیان) لعنت بر تو که به ناگاه چه پلید و زشت شدی و طغیان پیشه کردی...!!

مرید اول

(در خود) اما هراس دارم بر دل؛ که چنین نباشد! شوریده‌گی طغیان نیست؛ دیوانگی است و دیوانگان از پلیدی بدور هستند.

مرید دوم

به... به... چه شیرین و دلنواز می‌گویی!! پیش از آنکه پلی بر گذرگاهی بسازی؛ به پل باریکتر از مویی گمان زن که چگونه باید از آن بگذری و فرو نیفتی؟

### مرید سوم

فرو خواهد افتاد... از هم اکنون سرنگونیش را می بینم... چون سر پر باد دارد!

نور می رود و می آید

### مرید سوم

اینک توان شیطان را به وسواس؛ به روشنی دریافتی؟ شیخ را چون حشره‌ای ناچیز به تار مکر خیش اسیر ساخت و شیرهی ایمانش را مکید!

### مرید اول

هراس دارم بر دل که چنین نباشد... و به گرده افشانی مامور باشد. پروانه‌ای بود که به شمع زد و بال و پر و جان به آتش داد تا ما را روشنایی بخشند!

### مرید چهارم

نفرت و آتش بر او تا مگر از آتش پاک شود. شیطان به کرشمه‌ای غمازی کرد و او را به رقص بر انگیخت و پیشه رقاصان داد!

### مرید دوم

اما دریا دلی باید که در این طوفان چنین شادمانه پایکوبی و دست افشانی کند!

### مرید سوم

یا دیوانه‌ای....

نور می رود و می آید

### مرید اول

(با فریاد) او را چه دانایی عظیم بود که مرا فرمود که به کار خلق پردازم.

### مرید چهارم

(با فریاد) شیطان بیش از تو بکار خلق می پردازد و پیش از تو چنین کرده تا از عبادت خالق بازشان دارد!

### مرید سوم

دنیا زندانی است که به عقوبت در آن گرفتار آمده‌ایم. آراستن زندان فریبی به خود است!

### مرید دوم

اینگونه ندانسته‌ایم. دنیا جهنمی است که تکلیف به بهشت کردنش داریم. به این علت در اینجا هستیم!

### مرید چهارم

(با خشم) چنین بود ماندنی بودی نه گذشتنی. یاوه گو... هرزه گو... به کار خدا نشسته‌ای؟!

نور می رود و می آید

### مرید اول

تا بود چه آسوده بودیم!! چه خوب می آموختیم؟! اینک هر لحظه در تب و تاب هستم. درست و نادرست به تشویشم انداخته... گذر زمان را می شمارم و خسته می شوم!

### مرید دوم

از خاطره‌ای می گویی؟!

مرید اول

از خاطره‌ای شیرین ... چون عسل . چه خاطره خوشی ! آواز ذکر شیخ را چه دلنواز ؛ می شنیدم !!

مرید سوم

افسوس که قدر گرفته نداشت و ارج نگذاشت!

مرید اول

در تردیدم که ما قدر ندانسته باشیم و سر برگردانده باشیم تا از نوری ، بینایی از کف ندهیم!

مرید چهارم

چشم باز داشتی و غوطه خوردنش را در پلیدی دیدی ! تردیدت شیطانی است که ما به علم یقین رسیده ایم!

مرید اول

او که دانای راز بود ... بی گمان به حکمتی پا در آن وادی گذاشت.

مرید چهارم

از شیفتگی و یا خامی ؛ می گویی . شب را چه حکمتی است جز ظلمات ؟!

مرید دوم

و در ظلمات اگر نوری یابی چه نعمتی است ؟!

مرید سوم

هیچ نوری در ظلماتی که در آن ناپیدا شد ؛ افروخته نبود!

مرید اول

ما چشم بسته بودیم !!

مرید چهارم

اینک باز کن ! هیوط آدم را تا این هنگام بنگر ! هرچه آموختنی بود ؛ دانسته ایم ! لجنی است که رانده شدگان را می گیرد و در خود فرو می کشد . چشم باز کن و فرو رفتن آدم را ببین !

مرید دوم

شیخ فرو رفتنش را در نمی یافت ؟ گونه ای دیگر ما را می گفت !

مرید سوم

برگزیدگان چنین شوند ! مگر شیطان بر رسولان دام نگستراند ؟ آنها گذر کردند ولی شیخ ما نتوانست !

مرید اول

دام شیطان چه بود ؟!

مرید چهارم

دنیا بود بی خرد ! تو کودک و نادانی ؛ با دلی معصوم ! مانده است تا بسیار آموزش یابی .

## مرید اول

چون نیاموخته‌ام می‌پرسم از تو که بسیار آموخته‌ای... چگونه دانسته‌ای که ماندنمان در اینجا دام شیطان نیست؟ مفارقتمان از شیخ و سوسه شیطان نیست؟

## مرید سوم

به کدام پلیدی دل داده‌ایم تا اسیر دام شیطانمان دانی؟!

## مرید دوم

من... شب‌ها و روزها فکر کرده‌ام. می‌پرسی به کدام پلیدی و زشتی؟! به نشستن... به ماندن... به عزلت... به رستگاری خود اندیشیدن.

## مرید اول

(برمی‌خیزد و با هیجان) من نیز همین سخن را داشتم ولی بر زبانم نمی‌آمد! بر آنم که آبادانی بسیار کنم. اینجا که هستیم اگر بهشت باشد زندان است. بیغوله است. بیغوله‌ای است که در آن می‌پوسیم. آن زن با فرزندان بی‌پدرش چه می‌کند؟ شرطی را که با شیخ کرد به یاد دارید؟ آن سوی تاریکی آن زن با فرزندانش شیخ را می‌طلبید... ما غافلیم و گمان داریم که از هوشیارانیم. این پدر... در اینجا به خاک می‌نشیند و آن پدر در آن سوی تاریکی دست نوازش بر سر کودکان می‌کشد. راز این است!

در سکوت و حیرتی که پیش آمده صدای حزینی که می‌خواند و از دور نزدیک می‌شود؛ هر دم اوج بیشتری می‌یابد.

## صدا

بجز او کسی ندارد... دوست

همه عالم چو عکس صورت اوست

## مرید اول

ها... هیس... گوش کنید! شنیدید؟!

## صدا

به حقیقت چو بنگری؛ همه اوست!

به مجاز این و آن نهی نامش

## مرید دوم

بله... آواز غمناک و غم‌انگیزی است.

## صدا

به حقیقت چو بنگری؛ همه اوست!

به مجاز این و آن نهی نامش

## مرید اول

گوش کنید! صدای آشناست. باید بشناسیدش!

## صدا

هر که راضی شود ز مغز به پوست؟

بر دلش کشف کی شود اسرار

## مرید سوم

اوست... اوست! به خدا که باز آمده،



صدا

هر که راضی شود ز مغز به پوست ؟

بر دلش کشف کی شود اسرار

مرید چهارم

بله... صدای یار ماست. گره گشای کار ماست!

مرید دوم

از شیخ خواهد پرسید؟

مرید سوم

بگویم که بیمار شد و از اینجا رفت!

صدا

همچون باران اشک می بارم ز چشم

مرید چهارم

به حقیقت هم بیمار شد.

مرید اول

می پرسد که چرا در بیماری تنه‌ایش گذاشتید؟!

صدا

زانکه بی تو چشم آن دارم ز چشم!

مرید دوم

بگویم که مرده است. بعد از بیماری مرده است.

مرید سوم

بگویم که این جسدش است!

صدا

دیده رویت دید و دل در غم بماند

دل ز دست دیده در تا بماند

مرید اول

به یک نظر خواهد دانست که شیخ نیست.

مرید سوم

مرده گان شبیه یکدیگرند.

مرید چهارم

همچو نوزادان

مرید دوم

این را که بنگرد خواهد گفت "این نیمی از شیخ است." نیمه دیگرش را خواهد خاست.

## مرید اول

او تیزبین و نکته‌سنج است. همین را خواهد گفت!

## مرید سوم

پس چاره چیست؟! چگونه چاره‌جویی کنیم؟

مرید پنجم، ناگهان در گوشه‌ای از صحنه ظاهر می‌شود

## مرید پنجم

“ (با سرزنش) خواهد گفت که ”شیخ در پیش است؛ در پی نیست!“

مرید پنجم ناپدید می‌شود

## مرید اول

می‌پرسد که چرا با او نیستید؟!

## مرید چهارم

بگوییم که خفته بودیم. بیدار که شدیم؛ او نبود!

مرید پیر وارد می‌شود

## مرید پیر

(مرید اول را در آغوش می‌گیرد) سعادت من از دیدار شما نهایت است. بیا... بیا. (مرید دوم را به بر می‌کشد) چهره اندوهگین دارید! برای چیست؟ (مرید سوم را در آغوش می‌کشد) چهره باز کنید! از آمدنم شادمان نیستید؟ رنگ پریده‌تان از چیست؟ از چه چین بر جبین انداخته‌اید و چشمانتان از نگاه کردن به من پرهیز دارند؟! (مرید چهارم را به بر می‌کشد) لرزش استخوان در بدنتان از چیست؟ (مریدان او را بوسه می‌زنند) اینک زمان دیدار فارق است. قلبم از زیادت شوق زیارت او سینه‌ام را خواهد درید....

مرید پیر، جسد را می‌بیند و حیران می‌شود.

## مرید اول

از آنچه دیدی با ما بگو...

## مرید پیر

این کیست؟!

## مرید اول

مردی است که دیربست مرده. با ما از سفرهایت بگو.

## مرید دوم

از مردمی بگو که سالیان بر یک پا می ایستند!

## مرید سوم

و با بادام یا مویزی روزی را بسر می کنند. روزی یا ماهی را؟!

## مرید چهارم

از آنهایی که نیزه های داغ در بدن فرو می کنند و از حلقوم آتش بیرون می دمند!

## مرید دوم

یا آنهایی که مار را به رقص وا می دارند. شنیده ام که با نوای نی؛ مار از سبد بیرون می آید و به نرمی می رقصد!!

## مرید اول

یا از آدم هایی که هنگام گرسنگی یکدیگر را می خورند!!

## مرید چهارم

از مکان هایی که بسیار عجیب یافتی.

## مرید سوم

از هر چه دیدی برای ما بگو. از لرزیدن برگ بر درخت تا لغزیدن ماهی در آب!

## مرید پیر

زمان بسیاری است که در اینجا مانده... نه؟! گوشت بدنش آویخته و پوسیده و کرم های ریز و سفید در آن خانه کرده. بوی ناخوش می دهد!  
شیخ ما به کدام سوی رفته؟

## مریدان

دیگر شیخ ما تو هستی! ما را بیاموز تا بدانیم.

## مرید پیر

چه می گوید؟! با من بگوید او کجاست؟ طامات می بافید؟! از چه به جای دم جان پرور او این بوی تعفن اینجا را انباشته؟ من به شوق دیدارش؛ شب ها نیز پلک بر هم نگذاشتم و راه پیمودم. او کجاست؟ اینطور خاموش با نگاه اندوهگین به من خیره نشوید. باید همان لحظه که آمدم؛ می دانستم که پیش از من نشانه ی شومی قدم در اینجا گذاشته. او کجاست؟! به شوق دیدارش سگی را که تشنه بود و بیابانی را در پی من لگه زنان طی کرد؛ آب ندادم. شیخ ما کجاست؟! یاران عزیز، برای من بگوید! نانی را که داشتم به گرسنه ای که کنار راه؛ دست دراز کرده بود و به هر عابری التماس می کرد؛ ندادم تا مبادا تامل؛ لحظه دیدار را به تاخیر اندازد. افتاده ای را برنخیزاندم. پیرزنی را که با دست های ناتوانش در زیر آفتاب داغ صحرا برای فرزند جوانمرگش گور می کند؛ یاری نکردم. باید می دانستم که عقوبتی عاقبتم خواهد شد! بگوید او کجاست؟! همه ی راه بجز به لحظه دیدار نیندیشیدم.

## مرید اول

آرام باش!

## مرید دوم

تو که رفتی او نیز عزم سفر کرد!

مرید پیر

با او نرفتید؟ چرا؟!

مرید سوم

رفتیم. از صحرا و دریا گذشتیم و یک لحظه ترکش نکردیم.

مرید پیر

ترکش نکردید؟

مرید چهارم

تا اینکه به دیار کافران رسید!!

مرید پیر

دیار کافران کجاست؟!

مرید سوم

قدم در آن نگذاشتیم تا بدانیم!

مرید چهارم

می دانیم که در آنجا نوشته‌ی تقدیر را باور ندارند.

مرید سوم

آنجا دیار شیطان بود!

مرید چهارم

بله... آنجا ماند. مسلک آنان گرفت و بفریبی پابند شد.

مرید پیر

فریب؟!

مرید اول

عشق...

مرید پیر

شیخ ما؟ شما دانستید که شیخ ما چنین کرد و چنین شد؟

مرید دوم

بله، دانستیم!

مرید سوم

دانستیم و دیدیم!

مرید پیر

و حرمت عشق را ندانستید؟! شما چه کردید؟ رهاش کردید و گریختید تا در کنار این جسد آسودگی یابید؟

## مرید چهارم

او به ترسایی دل بست!

## مرید پیر

دل به شیخ می دادید.

## مرید اول

التماس ها کردیم . همدارها دادیم؟!

## مرید پیر

شما ناهوشیاران ؛ همدار دادید؟!

## مرید دوم

به خوکبانی کمر بسته بود.

## مرید پیر

خوک هایش را به چرا می بردید!

## مرید سوم

زنار بست!

## مرید پیر

زنارش را می بافتید!

## مرید چهارم

اینرا چه می گویی ؟ از رضا دست شسته بود و با عناد طلب می کرد!

## مرید پیر

از همه جز شیخ دست می شستید!

## مرید اول

شراب را چه می گویی ؟ پیشانیش از سجده، داغ مهر نگرفت ولی ریشش از سرخی شراب رنگ گرفته بود! !

## مرید پیر

ای بی خبران از مقام عشق! سبو کشش می شدید و قدح در پایش می شکستید!

## مرید چهارم

شیطان را بنده گی می کرد . شیطان را بنده شده بود!

## مرید پیر

(خشمگین) شیطان خود را پرستش می کردید که خدای او بود و خدای خود را پشت می کردید که شیطان او بود. پس چه شد همه ی آن آموختن ها که شیخ شما را آموخت؟! چه شد همه آن خاندن ها که شیخ شما را به آن خاندان؟! پس چه شد آن دگرباره خاندن ها و آموختن ها؟! شیخ را رها کرده اید و پاسداری مرده می کنید؟ برویم... برویم... راه گذرش را به من نمایانید تا راه شیفتگی و شیدایی به شما آموزم ! (مریدان بسوی کتاب های بسته می روند. مرید پیر نهیب می زند) فرو گذارید کتاب ها را و بیایید... بیایید. که آنچه از این پس خواهد آمد دیدنی است نه خاندنی!!

نور می رود.

## صحنه هفتم

بادی سخت بر صحنه می‌وزد. زنی (که شوهرش مرده بود) میان صحنه ایستاده است و دست‌هایش را به نشانه نیاز به سوی آسمان دراز کرده است. باد به او می‌پیچد.

### صدای زن

من این نقاش جادو را نمی‌دانم، نمی‌دانم  
که جز آن جعد و گیسو را نمی‌دانم، نمی‌دانم  
من این خوش خوی بد خوی را نمی‌دانم، نمی‌دانم  
که من آن سوی بی سو را نمی‌دانم، نمی‌دانم  
که قیل و قال و قالو را نمی‌دانم، نمی‌دانم  
بیا این سو! من آن سو را نمی‌دانم، نمی‌دانم

من این ایوان نه تو را؛ نمی‌دانم، نمی‌دانم  
برو ای شب ز پیش من! میچان زلف و گیسو را  
همی‌گیرد گریبانم! همی‌دارد پریشانم  
مرا گوید مرو هر سو، تو استادی! بیا این سو  
خمش کن! چند می‌گویی؟! چه قیل و قال جویی!؟  
تو گویی شش جهت منگر! بسوی بی سوی بر پر

مریدان وارد می‌شوند و در اطراف زن حلقه می‌زنند.

### زن

راه آمدنتان از کدام سو بود؟ به من نمایانید!

### مرید اول

این بود.

### زن

ندیدید کسی را که سنگ در قدمش خاک شود؟

### مرید دوم

ندیدیم!

### زن

یا عفن از نفسش عطر شود؟ یا خار از نگاهش گل شود؟ طوفان سر به پایش گذارد و رام شود! نفرت به دلش وارد شود و مهر شود؟

### مرید سوم

ندیدیم... چه کسی است او؟!؟

### زن

خوکانم آرام و ساکت و نجیب بودند. نباتاتم به خاب نمی‌رفتند و همیشه بهار بودند و همواره پر گل و بر بودند....

### مرید چهارم

به دم چه کسی اینچنین بود؟

## زن

نمی دانم... نمی دانم. هر کس بود تازیانه ام به شانهاش رشته پرنیان می شد و به نوازش می نشست. شراب از نگاهش، می جوشید و دگرگون می شد و شاهد می گشت. مغفرت خاسته ام ولی آمرزیده نمی شوم.

## مرید اول

وای بر ما... ما نیز جملگی کفران کنندگانیم.

## زن

شما هم کسی چون او را داشتید؟!

## مرید پیر

هم او را داشتیم که کسی برای همه کس بود.

## زن

شما هم پاس او نداشتید؟! مهر و عشقش را نشناختید؟!

## مرید پیر

آمده ایم تا پاسداریش کنیم. کجاست او؟

## زن

سحرگاه از غریبِ خوکانم جهیدم. شتابان به ایوان آمدم. طوفان می وزید. گلبرگ ها از بوته و درخت ها؛ همچون دانه های باران فرو می ریختند. زمین بر خود می جنید. در میان غبار؛ او را دیدم که می رود. دانستم که رفته و بهار را با خود به جای دیگر برده. بر زانو افتادم و گریستم و مغفرت خاستم. ولی آمرزیده نمی شوم.

## مرید پیر

(به طرف تماشاچیان می آید و حیرت زده) او گفت "که شیخ ما به سوی ما بازگشت!!"

مرید پنجم ناگهان در گوشه ای پیدا می شود و به جلو می آید.

## مرید پنجم

او نیز می دانست که شیخ ما به خطا نرفته بود؛ که راه مهر و عشق بی خطاست! او ما به صواب نمانده بودیم که بازگشتش را منتظر مانیم!  
مرید پیر ناگهان پیراهن بر تن پاره می کند و همه شوریده حال به همراه زن؛ به رقص درمی آیند

## همه

با مدعی مگویید، مگویید، مگویید اسرار عشق و مستی  
تا بی خبر بمیرد، بمیرد، بمیرد در دردِ خودپرستی!  
عاشق شو؛ ار نه روزی کار جهان سرآید. سرآید. سرآید.  
ناخانده نقش مقصود؛ از کارگاه هستی! هستی! هستی!  
ای دل مباحش یکدم؛ یکدم؛ یکدم. خالی ز عشق و مستی!  
وانگه برو که رستی، که رستی، که رستی از نیستی و هستی!  
گر جان به تن بینی. به تن بینی. به تن بینی؛ مشغول کار او شو  
هر قبله که بینی، که بینی، که بینی بهتر ز خودپرستی... هر قبله که بینی، بهتر ز خودپرستی!